

نام کتاب : با تو من خوشبختم

نویسنده : پانیا.ف.ن کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : سودا کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

اگر دروغ رنگ داشت

هر روز شاید

ده ها رنگین کمان در دهان ما نطفه می بست

وبی رنگی کمیاب ترین چیزها بود

اگر شکستن قلب و غرور صدا داشت

عاشقان سکوت شب را ویران می کردند

اگر به راستی خواستن توانستن بود

محال نبود وصال!

عاشقان که همیشه خواهانند

همیشه می توانستند تنها نباشند... (دکتر علی شریعتی)

هر ساعت، شاید هم می توان گفت هر دقیقه انسانی به دنیا می آید و انسانی هم از دنیا می رود. کسی که پا به این دنیا می گذارد در انتظار فرداست. ولی کسی که از این دنیا می رود تمام فرداها را سپری کرده و باید با تمام آن ها خداحافظی کند. اما مهمترین انسانها کسانی هستند که در این دنیا زندگی می کنند. زیرا نمی دانند فردا و فرداهای دیگر چه چیزی را برایشان در پیش رو دارد. فردایی که در آن گریه می کنند، می خندند و یا می خواهند زمان را نگه دارند تا فردایی دیگر نیاید، فردایی که از آمدنش می ترسند، فردایی زیبا که در عین حال ممکن است ترسناک باشد.

\*\*\*\*\*

دو تا چمدان رو مکحم تو دستام می گیرم، نفس عمیقی می کشم، چشمانم رو باز می کنم، به درخروجی نگاه می کنم و اون بیرون می رم. چمدانم رو به اولین راننده تاکسی که جلوم ظاهر میشه می سپارم و تا کنار ماشینش منو راهنمایی می کنه. روی صندلی عقب جای می گیرم و هنوز با خودم سر جنگ دارم:  
-کسی ازاومدن من خوشحال میشه؟

آروم طوری که راننده متوجه نشه و نگه دیوونه م سرم رو بالا و پایین می برم:

-مگه گناه کبیره کردی؟

اخمام تو هم میره:

-گناه کبیره؟

هنوز تردید دارم، هنوز می ترسم. نه از کاری که کردم. از سوال های بی پایان اطرافیانم می ترسم. جواب هایی که می دونم هر چقدر هم براشون بگم بازهم قانع کننده نیست. از نظر او نها هیچ کس بی دلیل یک عشق بی نظیر رو از دست نمیده. اما بی دلیل نبود، برای من دلیل بود. سرم رو به صندلی تکیه می دم و با یاد اینکه باید به سوال های بقیه گوش بدم پوفی می کنم و گوشم رو برای همه ای اون ها آماده می کنم:  
-من آماده ام.

خرسند و راضی به آسمون و ابرها که گریه می کردند نگاه می کنم. اما امون از دست خودم.  
-یعنی اونم گریه کرد؟

این سوالی بود که ذهنمو خراشید. قلبمو به درد آورد. باز برای بار هزارم شاید من صدهزارم با خودم فکر می کنم، کاش دنیا دکمه ای فراموش داشت. که هر وقت چیزی رودوست نداشتی بازدن یه دکمه فراموش می کردی و باز به خودم می خندم:

-اون وقت دنیا چقدر خنده دار می شد... مگه همین مسائل و سختی ها دنیا رو جذاب نکرده؟  
شیشه ای سمت خودم رو تا آخر پایین می یارم و بی توجه به نم بارون، بوی نم خاک رو به جون می خرم و ریه هام رو پر می کنم. چشمamo می بندم و این ۴ سال رو مرور می کنم. هنوزم عقیده دارم اشتباه نکردم ولی... از اینکه منو به اشتباه قضاوت کنند بدم میاد. دلم می خواست می گفتم ولی می دونم دلیلم برای هیچ کس دلیل نیست.  
با صدای راننده به این دنیا و حال بر می گردم:  
-خانم رسیدیم.

درست مقابله خونه ایستاد بود، به در قهوه ای رنگ نگاه می کنم و دلشوره تمام تنم رو در اختیار می گیره. از ماشین پیاده می شم و کرایه رو حساب می کنم و به سمت در خونه می رم.

پشت درخونه بی حرکت ایستادم و با خودم گفتم گفتم:

-کسی از او مدن من خوشحال میشه؟  
با یاد بابا و مامان لبخند میزند:

-احتمالا فقط مامان و بابا... همین که اونا خوشحال باشند برای مهمه. اینکه اونا قضاوتم نمی کنند برای مهمه.  
انگشتی رو که نه از ترس بلکه از خوشحالی میلرزید رو تکان دادم، زنگ آیفون رو زدم و چند ثانیه بعد صدای آرامش بخش و دلنشیین مامان رو شنیدم:

–کیه؟

آنقدر از شنیدن صداش خوشحال بودم که نمی دونستم چی بگم. مامان که فکر می کرد مزاحمم گفت:  
–نمیدونم چرا بچه های این دوره زمونه عاقل نمی شن. زنگ می زن و در می رن.  
قبل از اینکه مامان گوشی رو بزاره صداش زدم:  
–مامان.

صدای گذاشتن گوشی آیفون و چند ثانیه بعد صدای قدم های تند مامان .  
در باز شد و مامان با چهره ای خندان و پر از هیجان منو در آغوش خودش گرفت:  
–خدای من افسون، یه لحظه فکر کردم شاید اشتباه شنیدم. چرا هیچ خبری ندادی؟  
مامان لحظه ای منو رها نمی کرد. خوشحال بودم، هم از آغوش مامان وهم از اینکه از او مدنم خوشحاله.  
صدای بابا رو از پشت سر مامان شنیدم:  
–لاله جان بذار دخترم بیاد داخل... به منم فرصت بده، ناسلامتی افسون دختر منم هستا.  
از آغوش مامان جدا شدم و کامل وارد حیاط خونه شدم و تو آغوش بابا جا گرفتم.  
پدری که در این مدت تنها کسی بود که کاملا حمایتم می کرد و باعث شده بود ۴ سال جدایی تلخ برای تلخ تر  
نشه.

–بابا...سلام

–سلام دخترم. خوش اومدی.  
صداش می لرزید... خوشحال بود...  
–فکر نمی کردم از او مدن من خوشحال بشید.  
از آغوشش جدا شدم و گفت:  
–مگر کسی وجود داره از او مدن تنها دخترش خوشحال نشه؟ فقط از یه چیز ناراحتم.  
نا امید سرم رو پایین می گیرم:  
–از اینکه مارو بی خبر گذاشتی. چرا نگفتی تا بیایم فرودگاه؟  
سرم رو بلند و نگاهش کردم. حتی با نگاه به چهرش دلم آرام میشد.  
–برای اینکه یک؛ اینقدر هیجان زده نمی شدید و دو؛ برای اینکه نمی تونستم تو فرودگاه اینجوری بغلتون کنم  
چون اونوقت همه فکر می کردند من بچه ی لوسی هستم.

مامان دستمو گرفت و درحالی که می برد داخل خونه گفت:

-نگاه تروخدا نشستیم دم در داریم از دخترمون استقبال می کنیم.

هر سه زدیم زیر خنده و رفتیم داخل.

بعد مدت ها اون روز خوشحال بودم و به معنای واقعی می خندیدم. رفتم تو اتاقم، هیچ چیز تغییر نکرده بود و حتی ذره ای گرد و خاک ننشسته بود. بعد از خوردن ناهاری که بابا و مامان هر دو برای آماده کرده بودند به اتاقم رفتم و روی تختم لم دادم. چشمما مو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. یه حس خاصی داشتم. به پهلو خوابیدم و قاب عکس سه نفره من به همراه بابا و مامان رو که روی میز بود رو دیدم. بلند شدم و روی صندلی پشت میز نشستم و قاب عکس رو برداشتم و به چهره ای خندان بابا و مامان نگاه کردم:

-منو بخشیدین؟

-دیگه بهش فکر نکن.

به بابا که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم:

-کی او مدید؟

لبه ای تخت نشست و گفت:

-همین الان.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

-دیگه احساس گناه نداشته باش... من به تو اعتماد دارم، برای همین گذاشتم بربی.

کنارش نشستم و گفتیم:

-اما هنوز گناه کارم مگه نه؟

با همون چهره ای آرامش بخشش نگاهم کرد:

-تنها گناه تو اینه که دلی رو شکستی.

از سر جاش بلندشد و گفت:

-تنها کسی که نیاز داره که بشنوه اونه، تنها کسی که باید ازش طلب بخشش کنی اونه.

بابا از اتاق بیرون رفت و من موندم احساس گناهی که چهار سال عذایم می داد.

شکست دل... چیزی نبود که من می خواستم ولی تنها راهی بود که داشتم... باید می رفتم، اگه می موندم نمی

تونستم برم... اگه نمی شکستم نمی تونستم دل بکنم.

شب شد و نیاز داشتم بخوابم... چشمамو بستم و بدون فکر به گذشته خوابیدم چون فرداهای دیگه چه بخواب و چه نخواب باهاش مواجه می شدم پس بهتر بود انرژیم رو ذخیره می کردم.

صبح رو بدون هیچ ساعت بد صدا و پرنده خوش صدا از خواب بیدار شدم. خوشحال و سرحال به آشپزخونه رفتم تا بعد مدت‌ها صبحانه ای رو برای مامان و بابا آماده کنم.

- افسون این وقت صبح چرا بیداری؟ نکنه بد خواب شدی؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

- سلام و صبح بخیر... خیلی هم خوب خوابیدم. بعد مدت‌ها بدون هیچ ساعت زنگی بیدار شدم و اصلا هم کسل نیستم و دلم می خواست یه صبحانه عالی برای شما آماده کنم... بابا بیداره؟

- بله دخترم بیدارم... مگه میشه این صبحانه رواز دست بدم؟

برای خودم، مامان و بابا یکی یه فنجان چای ریختم و پشت میز نشستیم.

به صورت شاد هردوشون نگاه کردم. دلم لرزید، درد گرفت. چقدر ناراحتی‌شون کرده بودم... چقدر بزرگوار بودند که هیچ وقت، هیچ جا به روم نمی آوردند. چقدر صبور بودند که حتی در اون چهار سال هر گاه بهشون می گفتم به دیدنم نیایند تحمل می کردند و بدون توضیحی از من قبول می کردند.

یه نفس عمیق کشیدم و از سر جام بلند شدم. اول گونه مامان رو که کنارم بود بوسیدم و سپس گونه‌ی بابا و در حالی که با مهربانی نگاهم می کردند رو به بابا گفتم:

- راستی بابا امروز نیازی نیست به خاطر من به خودتون مرخصی بدید. می دونم خیلی سرتون شلوغه و کار زیاد دارید. خودم امروز می خواب برم بیرون ویه گشته بزنم.

- تو تازه اومندی. کجا می خوابی بری؟

هیجان زده گفتم:

- همه جا.

پرسشگرانه نگاهم کردند و مامان گفت:

- فقط خودتو خسته نکن.

چشمی گفتم و شروع کردم به جمع کردن میز. بعد از فارق شدن از کارم به اتاقم و سراغ کمد لباس هام رفتم. همه چیز مرتب و بدون ذره ای خاک سرگاش بود. مشخص بود مامان نگذاشته بود هیچ چیز در این کمد، حتی وسایلی که یادآور گذشته و خاطرات گذشته بودند خاک بخورند. مامان حتی لباس روز خواستگاری رو هم در کمد

نگه داشته بود. چشمانم سمت چپ کمد جایی که جعبه‌ی موزیکال قرار داشت قفل شد... اون جعبه اولین هدیه از طرف عشقem بود... اولین خاطره از معشوقem. جعبه رو باز کردم و باز شدنش، صدای موزیکش تو اتاق غرق شده در سوکت پخش شد و به یاد اون روز در کافی شاپ بهشت می‌افتم. بعد از کلی مكافات و ترافیک ساعت ۷:۱۵ دقیقه به کافی شاپ رسیدم، اما اون به روی خودش نیاورد که ۳۰ دقیقه منتظرم بوده.

– خیلی خیلی ببخشید. نمی‌خوام بهونه بیارم. با این ترافیک سنگین الان که اینجا هستم خیلی خوبه.

به روم لبخند میزنه:

– اولا سلام... دوما من که چیزی نگفتم... وخلاصه سوما بخشدید. چون حالا این جاهستی. خوب بگو ببینم چی میل داری؟

منم یه لبخند پتو پهنه زدم و سرجام نشستم:  
– نسکافه.

سفارشمون رو دادیم و بعد از اینکه آوردن در حال خوردن بودم که بسته‌ای کادو پیچ شده رو روبه روم روی میز گذاشت و گفت:

– این اولین هدیه‌ی من به شماست. امیدوارم خوشنون بیاد.  
با احساسی پر از هیجان، کنجکاوی و خوشحالی نگاهش کردم و گفتم:  
– حالا چرا لفظ قلم صحبت می‌کنی؟

خندید و جواب داد:

– برای پیاز داغ بیشتر.

بسته رو باز کردم و جعبه‌ای با کنده کاری بسیار زیبا رو می‌بینم که کنار قفلش با همون کنده کاری نوشته شده بود: برای تنها عشق من افسون.  
مثل بچه‌ها ذوق زده شدم.

– اگر اصلی که داخله رو ببینی چه کار می‌کنی؟

بدون معطالتی باز کردم واژ دورنش گردنبندی با نگین صورتی رو بیرون آوردم. وقتی دقیق نگاهش کردم خطوطی بنفس رنگ درون نگین صورتی بود. خطوط بنفس رنگ به زبان فرانسوی که نوشته شده بود: عشق من. چشمam رو بستم واژ خاطره گذشتم، به خودم گفتم:  
– تو که دیگه دوستش نداری، پس به یادش نیفت.

توجهم رفت سمت قاب های عکس که بالای کمد بود. دستم رو بلند کردم و بر شون داشتم، اولین عکس مربوط می شد به من و آوا بهترین دوستم. بدجوری دلم هواشو کرد، هنوز از او مدنم خبر نداشت. لبخندی زدم و رفتم سراغ میز تحریر واژ تو کشو گوشیم رو برداشتم و دعا می کردم روشن بشه. خداروشکر روشن شد. سریع شماره ی آوا رو گرفتم. به محض اینکه وصل شد و بوق آزاد زد، آوا با دومین بوق برداشت و بلند داد زد: -افسون؟

گوشامو گرفتم و با خنده گفتم:

-گوشامو کر کردی، خودمم اگه اجازه بدی.

-کی برگشتی؟

-دیروز.

دوباره داد زد:

-دیروز؟... اون وقت تو الان باید بگی؟

-خوب حالا که گفتم تازشم الان نخواستم بگم.

صدashو تصنیعی خشمگین کرد و گفت:

-مثلا کی می خواستی بگی؟

خنديدم:

-می خواستم حضوری خدمت برسم.

-وای.

از دست آوا. دوباره جیغ زد و گوش منو رسما کر کرد. اخلاق بدش همین بود.

-باز چته تو آوا؟

-من تهران نیستم.

آهی کشید که باعث شد بخندم که گفت:

-حالا تو چرا ذوق کردی؟

-هیچی، همیشه از آه کشیدنات خندم می گیره.

اونم خنديدم و گفت:

-به خدا فقط برگردم، مو به کلت نمی ذارم.

از آوا این کار بعید نبود. با خنده و شوخی از هم خداحافظی کردیم.  
دوباره رفتم به گذشته. از وقتی که من و آوا شدیم دوست، آشنایی‌مون با دعوا بود اما بعد از اون شدیم دو دوست  
ضمیمی. به یه مدرسه و دبیرستان رفتیم و در آخر انتخاب یک رشته برای دانشگاه  
– افسون؟

به مامان که رو به روم بود نگاه کردم:

– بله مامان چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

– نه چیزی نشده فقط متوجه او مدنم نشدی. می خوای به کسی زنگ بزنی؟

به گوشی تو دستم نگاه کردم:

– نه مامان، با آوا صحبت کردم.

– پس هنوزم خط کار می کنه؟

با سر تایید کردم واژ سرجام بلند شدم و مامان گفت:

– برو پایین ببین کی او مده.

کنجکاو رفتم پایین واژ همون چند قدمی نرسیده به سالن پذیرایی با احساس عطرش لبخند پهنهی زدم و با گام  
های سریع خودم رو به سالن رسوندم. پشت به من داشت و متوجه نشد. قافلگیریش کردم و دستم رو دور گردنش  
انداختم کمی جاخورد ولی فهمید منم. با خنده گفت:

– از دست تو افسون، دختر کی او مده؟

کnarش روی مبل نشستم دستش رو گرفتم، بو سه ای به گونه ش زدم:

– مامانی من چطوری؟ دیروز رسیدم.

اونم خنديد و منو بوسيد:

– پس بگو چرا به دلم افتاد بیام... نگو نوه ی گلم او مده.

لحظه ای بی هیچ حرفی به صورت پراز نور و عطاوقتش نگاه کردم و گفت:

– دلم برات خیلی تنگ شده بود.

قبل از اينکه قطره اشک به خودش اجازه ی افتادن بده به آغوشش رفتیم و گفتیم:

– دل من بيشتر تنگ شده بود، برای همه تنگ شده بود.

منو تو آغوشش فشد:

-چرا اینقدر بی خبر او مدی افسون جان؟

از آغوشش جدا شدن و با یه لبخند جواب دادم:

-می خواستم ببینم دل کسی هم برای من تنگ شده.

لبخند پر مهری زد:

-این چه حرفیه.دل همه برات تنگ شده...همه...

می دونستم منظورش از همه کبه، می دونستم تاکیدش از همه برای چیه.

زندگی، خوشحالی و خوشبختی...سال ها به دنبالشون بودم...چهار سال تمام ترکشون کردم، بدون گفتن دلیل...بی هیچ حرفی و بدون پرداخت هیچ توانی.

ترسیدم...نه از لحظه‌ی که برگشتم، از همون لحظه که ترکش کردم...دلیل داشتم، دلیلی موجه اما...برای خودم، می دونم برای اون دلیل نیست، موجه نیست و ترسیدم، از دل شکسته...و باز می ترسم این دل شکسته توانی بزرگی داشته باشه.

تمام مدت که مامان بزرگ کنارم بود و نگاهم می کردم می دونستم بالاخره اولین سوال رو می پرسه، می دونستم اولین سوال باز شروع میشه و من منتظر بودم.

شب شد مشغول در اوردن وسایل چمدان هام شدم که مامان بزرگ با چند ضربه وارد اتاقم شد:

-می تونم بیم تو؟

-بله البته.

مامان بزرگ به اتاقم نگاه کرد، با هم لبه‌ی تخت نشستیم و زل زد به صورتم.

-مامانی چیزی روی صورتمه؟

خندید:

-نه.

-پس چرا این جوری نگاهم می کنید؟

-می خواستم ببینم خوشحالی.

لبخند زم وجواب دادم:

-معلومه که خوشحالم...خیلیم خوشحالم.

کلامش جدی شد و گفت:

– پس چرا هیچ وقت نتونستم از روی چهره ت درون اون قلبتو ببینم؟ چرا ندیدم خوشحال و شاد باشی؟

منم جدی شدم:

– مگه تو قلغم خبریه؟

– نمی دونم... خودت بگو.

زور کی خندیدم و گفتیم:

– نه مامانی مطمئن باشید هیچ خبری نیست.

به سمت کمد لباس هام رفتیم و بسته‌ی کادوی مامان بزرگ رو در آوردم. دوباره کنارش نشستم و کادو رو به طرفش گرفتم و گفتیم:

– بفرمایید ناقابله... خریدم که بدونید همیشه به یادتون بودم.

– چرا ۴ سال پیش آنقدر سریع بی هیچ حرفی نامزدیت رو به هم زدی؟

دستام رو عقب کشیدم. فکر می کردم آمادگی جواب دادن به این سوالات رو داشته باشم ولی الان می دیدم که نه ندارم.

– چی شد که یک مرتبه اینو پرسیدین؟

گونمو نوازش کرد و گفت:

– فکر می کردم خیلی به هم علاقه دارید.

دستاشو گرفتم :

– اگه بگم فعلا نمی خوام چیزی بگم ناراحت می شید؟

لبخندی زد و گفت:

– نه عزیزم ناراحت نمی شم.

– پس نخواین الان چیزی بگم... چون هر حرفی، هر جوابی الان فقط بهانست.

قبل از اینکه از سرچاش بلند بشه هدیه رو بهش دادم. از سرچاش بلند شد ورفت سمت در، اما برگشت و گفت:

– افسون جان، دخترم این سوالاتیه که هر کسی ممکنه بپرسه پس آمادگیشو پیدا کن.

می دونستم باز منظور مامان بزرگ کیست و من هر ساعت و هر دقیقه خودم رو آماده می کردم و چقدر سخته.

کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند و به اون شب می رفتم، به شب خواستگاری واز همون روز اول به پیشنهاد ازدواجش جواب رد می دادم تا الان به این حال و روز نیفتم و نخوام مدام بگم دوستش ندارم.  
از جام بلند شدم ورftم سراغ کتابخانه کوچیک اتاقم.ناخواسته بی هوا کتابی رو برداشتم.به کتاب نگاه کردم، اشعار سهراب سپهری بود.ورق زدم دست خطش رو که خود نمایی می کرد دیدم:چشم ها را باید شست و به زندگی ومن باید فکر کرد.این‌و صفحه‌ی اول می نویسم که یاد من بیفتی وبعد شعرها رو بخونی...هر چند می دونم که با دیدن اسم شاعر به یاد من می افتد.

کتاب رو بستم.همه حق داشتند باور نکنند.آنقدر سریع از ایران رفتم که اصلا وقت نکردم هیچ یک از یادگاری هاش رو پس بفرستم.تو اون سه ماه نامزدی آنقدر بهم هدیه داده بود که نمی دونم چه کارشون کنم.  
ساعت از ۱۲ می گذشت ولی هنوز چشم هام خیال نداشت بخوابه.رفتم به حیط و کنار استخر، پاچه شلوارم رو دادم بالا و پاهام رو تو آب گذاشتم.با اینکه اواخر شهریور بود ولی بدجوری احساس گرما می کردم.  
-بری کنار دریا چه کار می کنی تو دختر؟

به این حرفش می خندم...می دونم منظورش چیه، آنقدر پاچه‌ی شلوارم رو زده بودم بالا که مثل شلوارک شده بود.

خنده‌ی گوشه لبشن رو که دیدم فهمیدم منظورش از اومدن کنارم چیه.به محض اینکه رسید کنارم پاهامو دادم بالا یه زیر پایی بهش زدم وافتاد توی آب.  
بلند بلند خنديم واما یک مرتبه دیدم خودمم تو آبم.اونم شروع کرد به خنديدين.  
-حداقل یکی رو می ندازی تو آب خودت برو کنار،

منم خنديدم، از ته دل خنديم...اما می شد اون زمان فکر کرد که هميشه ميشه خنديد؟ یادمون بود که هميشه فقط خنده نیست؟

گوشی رو برداشتم بعد از بوسیدن گونه‌ی مامان بزرگ و مامان زدم بیرون.  
دلم بدجور هوای گشتن کرده بود.پیاده تا سرخیابون اصلی رفتم.دستم رو برای یه تاکسی بلند نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد.به صفحه گوشیم که نگاه کردم خشکم زد.ناخودآگاه گزینه‌ی پاسخ رو زدم و گوشی رو به گوشهام چسبونم:  
-افسون؟ برگشتی؟

باید جواب می دادم؟ نمیدونستم...حتی چی بگم.

– افسون؟... یه چیزی بگو، نذار فکر کنم خوابم.  
– سلام.

یه لحظه به صدام وسلام کردندم خندیدم.

– کی برگشته؟... خدای من یه چیزی بهم می گفت به شمارت زنگ بزنم.  
– دو روزی میشه.

– پس چرا...

حرفوشو خورد و گفت:

– بیرونی؟ صدای ماشین میاد.  
– بله بیرونم.

– می خام ببینم.

قبل از اینکه مخالفتی کنم گفت:  
– لطفا افسون.

آنقدر تو صداش خواهش بود که دلم نمیومد مخالفت کنم ولی مجبور بودم سنگدل باشم:  
– متسفم... دلیلی نمیبینم بخوام به درخواست جواب بدم.

خداحافظی کردم و قبل از اینکه حرفی دیگه ای از اون بشنوم تماس رو قطع کردم. خواستم برگردمواز این گشتن منصرف بشم که یه ماشین با سرعت جلو پام ترمز کرد. خواستم یه حرف خوشکل بارش کنم که راننده پیاده شد و دیدمش و فقط شانس آورد دلم براش تنگ شده بود و گرنه لهش می کردم.  
– افسون خیلی بی معرفتی.

سوار ماشین شدم، چون بد جایی ایستاده بود.

– کی برگشته؟  
آوا یه نگاه بهم انداخت و گفت:

– خوبه والا یه جوری می پرسی انگار من ۴ ساله رفتم و خبری ازم نبوده.  
آروم زد روی بازوم و ادامه داد:

– زنگ زدم به خونه تون که مادرت گفت زدی بیرون شانس آوردی رسیدم بہت و گرنه لهت می کردم.  
خندیدم. از این دختره ره چی بگی بر می اوهد.

– خوب حالا بگو ببینم، چرا این ماه های آخرحتی به ایمیل هام جواب نمی دادی؟ تماس ها رو که دیگه نگو.  
بازم همون جواب رو دادم:

– می خواستم ببینم چقدر دوسم دارید؟  
یه نگاه بد بهم انداخت و سریع گفتم:

– هی... حواست به جلو باشه، به خدا من هنوز آرزو دارم.

– والا منم آرزو دارم فقط تو منو جوون مرگ نکنی خیلیه.  
با سرعت رفت سمت راست و گوشه ای پارک کرد و گفت:

– باشه... حالا ما قراره مجازات کنیم.  
خندیدم با تعجب گفتم:  
– ما؟ مجازات؟

زد روی شونه هام جواب داد:  
– آره ما.

دوباره حرکت کرد و گفت:

– وقتی دیشب با بچه ها تماس گرفتم و گفتم که برگشته همشون گفتن حقته بدور مجازات بشی. قراره یه مهمونی برگشتن برات بگیریم و اولین مجازات اینه که هرچی ما گفتیم تنت می کنی.

معترض گفتم:

– آوا لطفا... من سلیقه‌ی تو واونا رو خوب می دونم.  
خبیشانه نگاه کرد و گفت:  
– حقته.

می دونسم اعتراض اصلا به درد نمی خوره. دخترای بدی نبودن و می دونستم انتخاب بدی هم نخواهند داشت. رفتیم یه رستوران که تمام هم کلاسی های قدیمیم اون جا جمع شده بودن. قراره مهمونی شد برای فردا شب ویلای پدر آوا تو لواسون و قرار خرید لباس هم برای مهمانی شد برای بعد از ظهر و من هم حق هیچ گونه مخالفتی نداشتیم.

آوا من رو رسوند خونه و قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفت:  
– افسون؟

لحنش جدی شده بود، لبخند زدم و گفتم:

–بله؟

–چرا سپهر رو پس زدی؟ اون...

نداشتم بقیه حرفش رو بگه و گفتم:

–آوا تو که دیگه باید منو خوب شناخته باشه، من بی دلیل کاری رو نمی کنم.

اما هیچ وقت دلیل ترک سپهر رو نفهمیدم...شما هردو عاشق هم بودین.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

–الآن چی؟ فکر نمی کنی که اشتباه کردی؟

نه الان مطمئنم اشتباه نکردم.

لبخند پهنهی زدم و گفتم:

امروزو خراب نکن، ببینم حالا چی می خواین انتخاب کنید.

شد همون آوا و گفت:

به تو چه..هر چی خریدیم حق اعتراض نداری.

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

تروخدا یه چیزی انتخاب کنید که روم بشه تنم کنم.

از هم دیگه خدافظی کردیم و برash دست تکون دادم و رفت.

کلید خونه رو از تو کیفم بیرون آوردم، زدم به قفل که صداش رو ز پشت سر شنیدم:

–افسون؟

برگشتم و دیدمش. همون بود، هیچ تغیری نکرده بود. پیراهن چهارخونه ای با مخلوط سه رنگ آبی از تیره تا روشن و چین سرمه ای و کفش های مشکی واکس خرد. جلوتر او مد و تونستم صورتش رو بهتر ببینم. صورت گردی داشت، با چشم هایی به رنگ قهوه ای، مژه هایی که پر و بودند و مشکی و من عاشق مژه هاش بودم که من حتی با ریمل هم نمی تونستم مژه هامو به اون زیبایی کنم.

–خیلی وقته ندیدمت.

به خودم او مدم دست از برانداز کردنش برداشتم:

سلام... چرا او مدمی؟ من که...

– می دونم گفتی که دلیلی نداری اما من برات دلیل میارم.

باز هم جلوتر او مد و گفت:

– نکنه از من میترسی؟

خنده م گرفت:

– چی میگی.

اونم لبخند زد:

– پس چرا نمی خوای من بینی؟

– چه ربطی داره؟

– نکنه از این میترسی که بفهمی هنوزم دوسم داری.

جدی نگاهش کردم:

– اصلا اینطور نیست، قبل از رفتنم پیغامم بهت رسیده فکر کنم.

اما من چی؟ علاقه‌ی من مهم نیست؟

کلافه شدم:

– میشه بری؟

دستاشو آورد بالا و گفت:

– دارم ازدواج می کنم. خبرش بهت نرسیده؟

– چرا باید برسه؟

لحظه‌ای فقط نگاهم کرد و هیچ نگفت. برگشتم و خواستم برم داخل که گفت:

– افسون هنوز هیچی تمام نشده.

در رو باز کردم ورتم داخل.

وقتی کامل تو حیاط بودم لحظه‌ای ایستادم و به خودم لعنت فرستادم:

– خاک بر سرت، حالا با خودش چی فکر می کنه؟

بدجوری با خودم سر جنگ پیدا کردم. نمی دونم چرا مقابله نتونستم بهتر رفتار کنم و این باعث شد عصبی

بسیم. مستقیم رفتم تو اتفاقم و خدارو شکر نه مامان منو دید و نه مامان بزرگ. قیافم واقعاً خنده دار شده بود. به قول

آوا شده بودم مثل لبو.

پشت میز نشستم، اولین قدم گند زده بودم و این اصلا جزو برنامم نبود، اصلا دوست نداشتم اینطور منو ببینه.  
با خودم گفتم:

حالا که چی می گه دارم ازدواج می کنم.  
واقعا نمی فهمیدم منظورش از اینکه گفت هیچی تمام نشده چی بود. باز با خودم حرف زدم:  
–نکنه...

نه امکان نداشت، به هیچ وجه نمی تونستم همچین فکری بکنم.  
صدای در اتاق منو به خودم آورد. مامان بود:

–افسون؟ کی او مدی؟

–همین الان مامانی کجاست؟

به صورتم زل زد و گفت:

–تو که باید خوب بدونی مامانی عادت به خواب بعد از ظهر داره.  
لحظه ای با تردید نگام کرد:

–چیزی شده؟

به زور لبخند زدم:

–نه چی باید بشه.

–صورت... شدی مثل وقت هایی که عصبانی هستی. چیزی شده؟  
از سرجام بلند شدم:

–نه مامان جونم... راستی آوا رو دیدم، طرفای عصر با هم میرم خرید.

خندیدم و گفتم:

–قراره برام مهمانی بگیره، فردا شب.

مامان که از اتاق بیرون می رفت گفت:  
–از دست شما دخtra.

خوشبختانه مامان هم منو میشناخت وهم آوا رو به همین خاطر ایرادی از این مهمانی نگرفت.  
فکر های به درد نخور رو از ذهنم پاک و خودم رومشغول کردم. ولی مگر می شد؟  
عصر به همراه آوا و دو تا از هم کلاسی و دوست قدیم رفته ب مرکز خرید.

آوا چه کار که نکرد. لباس هایی انتخاب می کرد که حتی نیم متر پارچه نداشت و جدی جدی منو می برد اتاق پرو تا تنم کنم و من به التماس می افتادم. بقیه هم مثل اون جدی شده بودند و من باور کرده بودم که اونا قصد ندارند یه لباس مناسب برای انتخاب کنند.

آوا و بقیه لباس هاشون رو انتخاب کردن و خریدند، دیگه رسما نا امید شدم، بالاخره یه لباسی انتخاب کردند که خودم هم نتونستم نه بگم. یه لباس تک آستینه یاسی رنگ که روی سینه اش پر از سنگ های سفید و یاسی بود. با اینکه پوشیده نبود ولی دلم نیومد نه بگم و خریدمش.

تو ماشین آوا بودیم که نرگس دوستم گفت:

– راستی افسون یه چی بگم ناراحت نمیشی؟

برگشتم عقب و گفتم:

– نه چی؟

نوشین که کنارش بود زد به پهلوش و گفت:

– می میری نگی؟

نرگس رو خوب میشناختم یه جورایی دهن لق بود هیچی تو دهنش نمی موند. خنديدم و گفتم:

– بگو... ناراحتم بشم مشکلی نیست.

نرگس خودشو کشید جلو و گفت:

– مسعود نامزدم، یه چیزی گفت.

– چی گفت؟

یه دور به همه نگاه کرد:

– می گفت سپهر می خود ازدواج کنه.

سعی کردم حالت چهرم فرقی نکنه و گفتم:

– خوب حالا چرا فکر کردی من ناراحت میشم؟ مگه قراره عذب بمونه.

نرگس زد زیر خنده:

– نه اما من فکر می کردم عاشقته.

قلبیم بدجور تپش گرفت، برگشتم و گفتم:

– حالا فهمیدی عاشقم نبود؟

نرگس زد روی شونه هام و گفت:

– مسعود می گفت باورتون نمیشه کی قراره باهاش ازدواج کنه.

نوشین سریع گفت:

– کی؟ اینو نگفت؟

نرگس تکیه داد و آه کشید:

– به این جا که رسیدیم نمی دونم چی شد مسعود یادش رفت بگه.

خدارو شکر به خونه رسیدم و گفتم:

– بهتره دیگه این بحث رو پیش نکشید، ۴ سال پیش همه چیز تمام شد.

از همه خدا حافظی کردم و قبل از اینکه حرفی بزنند پیاده شدم.

داشتم لباسم رو می ذاشتم تو کمد که لباس روز خاستگاریم رو دیدم، لباسی به رنگ ارغوانی که یک هفته برای انتخابش وقت صرف کردم، اما در آخر...

– یعنی می تونم تا روز عروسی دووم بیارم؟

می خندم، آروم؛

– چرا دووم نیاری؟

– اگه مثل مجنون بشم چی؟

– مجنون فقط تو قصه ها بود.

جدی شد و گفت:

– اما منم عشق به تو رو قصه می کنم.

چشمam رو بستم. لباس رو گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

– تمام قصه ها پایان خوش ندارند.

کنار پنجره روی صندلی می نشینم و زل می زنم به منظره حیاط خونه.

صدای آوا می یاد تو گوشم، صدای ۵ سال قبل، آخرین روز پاییز واولین روزی که...

– وای افسون چرا این ماشینت یه امروزکه من پالتومو جا گذاشتم خراب شده؟

کلافه برگشتم سمتش ودر حالی که دندان هام رو به هم فشار می دادم گفتم:

– چقدر غر می زنی، پالتوی منو وردار من سردم نیست، لباس گرم تنم هست.

آوا پالتو رو از روی صندلی عقب برداشت، دوباره او مد کنارم ایستاد و گفت:

-حالا مگه از این سر در میاری که کاپوتو زدی بالا وزل زدی بهش؟

در حالی که به تمسخر صداش رو خنده دار کرده بود ادامه داد:

-نگاه ترو خدا همچین نگاه می کنه انگار مکانیک حاذقیه.

کمی سرم رو بالا دادم و گفتم:

-آره سر در نمیارم، میشه چیزی نگی؟

اما اون که اصلا طاقت نداره حرف نزنه گفت:

-پس چرا کمک نمی گیری؟

صف ایستادم:

-برای همین کاپوتو زدم بالا دیگه، که یکی بیاد کمک.

لحظه ای نگاهم کرد، لبس رو کج کرد و گفت:

-مثلا اگه از کسی کمک بگیری کسر شانت میشه؟

خودمم خنده م گرفت ولی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم:

-نه، اما می گن این دختره که بلد نیست ماشین خودشم درست کنه برای چی سوارش میشه.

-خدای من افسون مگه هرکس که ماشین داره، حتما هم باید سر از کار تعمیرشم دریاره؟ پس مکانیک برای

چیه؟

من آوا بدون اینکه به سوال های همدیگه جواب بدیم بحث می کردیم.

که اون کنار ماشین ایستاد و گفت:

-می تونم کمک کنم؟

آوا که کاسه ی صبرش لبریز شده بود سریع گفت:

-اگه می تونید بله.

با خوش رویی گفت:

-پس اجازه می دید؟

هر دو از سر راهش کنارش رفتیم. مثل کسایی سر از تعمیر ماشین در می آوردن سرش رو تا تونسته بود پایین

برد.

کnar گوش آوا جوری که اون نشنوه گفتم:

– فکر کنم هیچی نمی دونه.

آوا رو به من کرد لبیش رو گزید و گفت:

– هیس یه وقت صداتو نشنوه.

– الان ۵ دقیقه ست که فقط داره نگاه می کنه ولی کاری نمی کنه.

دندوناشو سایید و گفت:

– یکم صبر کن.

اما من که دیگه حوصلم سر رفته بود کنارش رفتم و گفتم:

– درست میشه؟

نگاهم کرد وبا یه لبخند گفت:

– درست شد، استارت بزنید.

داخل ماشین رفتم واستارات زدم. خوشبختانه روشن شد.

– وایی راستی راستی روشن شد.

او مد کnar شیشه و گفت:

– اشکال از سیم برقصش بود که وصلش کردم. احتمالا باطری ماشینتون مشکل داره، بهتره عوضش کنید.

خندان گفتم:

– خیلی ممنون جناب...

سریع گفت:

– سپهر... سپهر و کیلی

– ممنونم جناب و کیلی.

بازم یه لبخند خیلی شیک زد و گفت:

– خواهش می کنم، لطفا دیگه برید انگار دوستتون خیلی سردشه.

به آوا که مثل بید می لرزید نگاه کردم، سوار شد و بعد از یه تشکر دیگه و خدا حافظی به سمت خونه رفیتم.

سرنوشت بود یا تقدیر... شایید هر دو یه معنا دارند... شایید...

اما یه موضوع خیلی مشخصه...این که من خودم سرنوشتم رو قبول کردم و تقدیرم رو پذیرفتم...سرنوشتی که شاید اجباری بود اما می تونه شیرین باشه؟می تونه شیرین تمام بشه؟  
عطر بابا رو احساس کردم، برگشتم.با یه لبخند اوmd تو اتاق و گفت:  
-چیزی شده؟

نشست و من هم نشستم:  
-امروز سپهر رو دیدم.  
-خوب؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:  
-گفت داره ازدواج می کنه.  
-پشیمونی؟

سریع جواب دادم:  
-نه.

بابا لبخند زد:  
-پس چرا کلافه ای؟

دست خودم نبود، نمی دونم چرا از لحن سپهر و حرف هایی که نرگس از نامزدش شنیده بود کلافه شده بودم.نمی دونم چرا به دلم بد افتاده بود.  
-کلافه نیستم بابا... فقط...

نمی دونستم چی بگم، شاید تمام این ها به خاطر عذاب و جدانی بود که گریبان گیرم شده بود.عذاب و جدانم به این خاطر نبود که ترکش کردم نه، به این خاطر بود که نتونستم دلیلی برای شکست دلش بیارم.  
صدای بابا رو از کنارم شنیدم که گفت:

-همیشه اعتقاد دارم دختر عاقلی هستی، وقتی گفتی باید برمی، وقتی گفتی رفتن بهتره حتی با شکست دل نه نگفتم اما دخترم من باور دیگه ای هم داشتم.  
نگاهش کردم و گفت:

-باور داشتم که سپهر دوست داشت و...  
ادامه دادم:

– یعنی ممکنه هنوزم علاقه ای به من داشته باشه؟

بابا حرفی نزد. چند ثانیه ای به سکوت گذشت و گفت:

– تو باید باهش صحبت کنی.

اما بابا می دونم که باور نمی کنه.

از سرجاش بلند شد و گفت:

– وقتی حقیقت رو بگی باور می کنه.

همیشه این رو خودمم می دونستم که سپهر به هیچ وجه باور نمی کنه به همین دلیل بی هیچ حرفی رفتم  
وحالا چه می کردم که باور کنه؟

آنقدر فکر کردم که سرم درد گرفت. مسکنی خوردم، اصلا دوست نداشتیم روز مهمانی بی حوصله و کسل باشم. طلاق باز خواییدم و به سقف اتاقم خیره شدم. هر چقدر تلاش کردم ولی بی فایده بود و خواب به چشمam نیومد. این خصلت بد من بود، وقتی فکری مغزم رو به خودش مشغول می کرد خوابو ازم می گرفت.

از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین و کنار شومینه نشستم. خیلی دوست داشتم هرچه زودتر سرما بر سه و شومینه رو روشن کنیم.  
باز یاد گذشته...

به محض اینکه حرکت کردیم آوا گفت:

– واقعا خدا رسوندش، دیگه داشتم یخ می زدم.

یه نگاه بهش کردم و گفتیم:

– موندم تو که اینقدر سرمایی هستی چطور پالتو رو یادت رفت بیاری.

– فراموشی رو نمیشه کاری کرد.

بعد آروم خنبدید و گفت:

– شایدم سرنوشته.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتیم و گوش به موزیک دادیم.

نزدیک غروب بود که رسیدیم. تا ماشین ایستاد آوا نگاهم کرد و گفت:

– وا چرا نرسوندیم خونه؟ با تاکسی برم؟

قیافش خنده دار شده بود، مثل مظلوما. خنبدیدم و گفتیم:

نه آوا جان، امشب مهمان ما هستی. مگه نگفتی بابا مامانت نیستن؟

یه دفعه تکون خورد داد زد:

وایی راست میگی، خوبه گفتی. به کل فراموش کرده بودم. اگر هم می رفتم خونه دیگه روم نمی شد بگم از تنها یی می ترسم. آرمان هم که این جور وقتا بیشتر پیش دوستاشه ویا مدام حرف میزنه. از این هوش سرشار خندیدم و گفتم:  
واقعا که.

اونم خندید وزودتر از من پیاده شد، رفت سمت در سالن.

رسیدم بهش دیدم هنوز دم در ایستاده با. یه لبخندی که گوشه‌ی لبم بود گفتم:  
چرا نمی ری داخل؟ چیه تعارفی شدی؟  
از کنار در عقب رفت و خیلی رسمی گفت:  
اول صاحب خانه.

دیگه نزدیک بود بزنم پس سرش:  
خودت لوس نکن بر تو دیگه.

آنقدر جدی گفتم که دیگه لوس بازی در نیاورد و رفت داخل و تازه اون موقع بود که فهمیدم خانم چرا اول دوم می کنه.

مامان در حالی که نگرانی از سر و روش می بارید او مد سراغمون و گفت:  
چرا اینقدر دیر کردین؟ پس اون تلفن برای چیه؟  
رفتم جلو گفتم:

ترو خدا ببخشید، ماشین روشن نمی شد، بد جایی هم خراب شده بود و هر کسی نمی ایستاد تا کمکمون کنه.  
آوا هم جلو او مد و دستای مامان رو گرفت و گفت:

جان من ببخشیدش، همش تقصیر منه. اونقدر هولش کردم که یادش رفت زنگ بزنه و اطلاع بده. این جا مقص  
منم.

مامان که اخمش فرو کش کرده بود تصنیعی گفت:

تو که بدتر مقصیر آوا. حالا اون یادش رفت تو چرا نه یادش انداختی و نه خودت تماس گرفتی؟  
مامان دیگه کم کم داشت لبخند به لبس می او مد، دیگه به ما اجازه‌ی بهانه آوردن نداد و گفت:

-حالا خداروشکر سلامتین واين جا هستيد.بريد خودتونو گرم کنيد.

هر دو لباس هامو رو عوض کردیم و کنار شومینه نشستیم.

مامان هم برامون شیر گرم آورد و کنارمون نشست و گفت:

-حالا چطور ماشین رو درست کردین؟کسی کمکتون کرد؟چرا به پدرت زنگ نزدی؟

-با بابا تماس نگرفتم چون می دونم سرش خیلی شلوغه و نگرانش می کنم. یکی خداروشکر او مد و بهمن کمک کرد.

یک مرتبه آوا با خنده گفت:

-خدارسوندش به خدا.

خدا رسوندش؟

مدام این سوال میاد تو ذهنم. مدام ذهنم رو مثل متنه سوراخ می کنه و مدام به خودم می گم اگه قرار بود اینطور بشه، اگه قرار به شکستن بود پس چرا می گن خدا رسوندش؟ پس چرا می گن خدا این سرنوشت رو برای من مقدر کرده؟ مگه خدابه شسکت دل راضیه؟

اما مدام برای خودم توجیه می کنم و می گم اگه شکستم حتما خدا درک می کنه، چون خود خدا همه چیز رو می دونه.

دستان گرمی رو روی دستام احساس کردم. به رو به روم و مامان بزرگ نگاه کردم. لبخند مليح همیشگیش رو به لب داشت:

-چرا هنوز نخوابی تو دختر گل؟

зорکی لبخند زدم و جواب دادم:

-مامانی شما بهتر می دونید.

سرم رو روی پاهاش گذاشت و گفت:

-می پرسم تا شاید بگی چی آنقدر فکرت رو باز مشغول کرده که نمی تونی بخوابی.

چشمم رو می بندم تا شاید آرامش بی مثال مامانی منو هم آروم کنه:

-مامانی خودم باور دارم که اشتباه نکردم اما چرا کاری می کن که این باورم بخود تغییر کنه؟

دستش رو روی سرم کشید و گفت:

-چون بهانه ای برای پذیرشش ندارن.

کم کم چشمam داشت خسته می شد، با یه شب بخیر گفتمن به مامانی رفتم سراغ تخت گرم و نرم و به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

به چشم هایی که دیگه داشتند من و می خوردن نگاه کردم و گفتمن:  
- خوبه یا نه؟ کشتن من.

نرگس مثل همیشه با هیجان گفت:

- الحق که این لباس رو برای تو دوخته بودند.

آوا گفت:

- امشب ستاره‌ی این مهمانی تو هستی و خودت در اون می درخشی.

حسابی ذوق کردم. خودمم خیلی از لباس خوشم او مده بود ولی اصلا فکر نمی کردم آنقدر خوششون بیاد.

هر سه از اتاق زدیم بیرون، تمام نگاه‌ها سمت من چرخید، با اینکه لباس بلند بود ولی چون شونه‌ی سمت راستش لخت بود یه جورایی اول معذب بودم ولی بعد کم کم عادت کردم دیگه برام اهمیتی نداشت. دلم می خواست یه شب خوش باشم ولی مگر می شد.

جو مهمانی آنقدر خوب بود که بی رو در بایستی رفتم و سط و با بقیه شاد و خوشحال رقصیدم.

خودمم باورم نمی شد که نیم ساعت تمام و سط باشم و نگم خسته شدم.

رفتم طرف میزی که پر از آبمیوه‌های خنک و نوشیدنی بود. یه آب پرتقال برداشتم که دیدم نوشین و آوا هم او مدن.

هر سه یه گوشه نشستیم که ۲ تا چشم آشنا دیدم. سپهر با یه کت مشکی و تیشرتی که مشخص بود به رنگ استخونیه و پر از نقشو نگاره و جین مشکی نگاه هارو به خودش جلب کرد. همه اول به اون نگاه کردن و سپس به من چشم دوختند. این نگاه‌های خیره نمی دونم چقدر طول کشید اما منو کشید به گذشته. پنج شنبه بود و شب یلدا و خداروشکر که کلاسی نداشتیم. بعد از خرید طبق عادت همیشگی آوا رفتیم یه کافی شاپ. وارد کافی شاپ شدیم، هر دو به فضای پر از آرامش با تحسین نگاه می کردیم که یه پیشخدمت او مدد و ما رو به نشستن دعوت کرد. سفارش دادیم و شروع کردیم به ادامه‌ی بازرگانی کافه. نسکافه‌ها رو آوردند که دیدم چند ثانیه بعد آوا یه جورایی لبس رو تکان می داد و مثلا با من حرف می زد ولی من اصلا متوجه نمی شدم. کلافه شدم و گفتمن:

– بگو چته؟ حرف زدن یادت رفته؟

پوفی کرد و گفت:

– پشت سرت رو نگاه کن.

آنقدر آروم گفته بود که به زور شنیدم. گفتم:

– خبریه؟ چیزی پشت سرمه؟

چشمامو پر از غصب کرد و گفت:

– چی نه، کی.

سرش رو نزدیک من آورد وادامه داد:

– من گفتم این پسره رو یه جایی دیده بودما... نگو اینجا بوده حتما.

متعجب گفتم:

– مگه قبل این جا او مدی؟

یکم فکر کرد و گفت:

– شاید... خودت که می دونی من کافی شاپ زیاد میام.

خواستم پشت سرم رو نگاه کنم که ببینم منظورش از کی، کیه که خودش او مد کنارمون و گفت:

– سلام خانم ها، حالتون چطوره؟ دیروز به سلامت رسیدین؟

کوچیک لبخند زدم و گفتم:

– بله... اگه شما نبودید احتمالا منو دوستم یخ می زدیم. ماشین بد جایی خراب شده بود.

آوا هم به حرف او مد و گفت:

– بله واقعاً خیلی ممنونیم، راستی ببخشید جناب...

لبخند پهنهی زد و گفت:

– سپهر... و کیلی.

آوا ادامه داد:

– ببخشید جناب و کیلی، شما این جا کار می کنید؟ آخه قیافتون خیلی برام آشناست.

واقعاً نمی دونم چرا آنقدر مهم بود که باید می پرسید. با خودم گفتم حالا با خودش فکر می کنه خیلی برامون

مهمه.

صدash اوMD که جواب داد:

– راستش هم آره، هم نه. اینجا متعلق به یکی از دوستانم. وقتی حوصلم سر می‌ره میام اینجا، هم کمکش می‌کنم و هم یه قهوه مهمونم می‌کنه.

لحظه‌ای به هر دوی ما نگاه کرد و ادامه داد:

– اما من می‌دونم کجا شما رو قبل‌ا دیدم.

هر دو با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

– کتابخونه‌ی دانشگاه.

یک مرتبه گفتم:

– جدا؟ من که اصلا به یاد نمی‌ارم.

آوا با پاش زد بهم، البته جوری که اون متوجه نشه و گفت:

– چرا الان یاد اوMD. اوایل ترم بود که دنبال یه کتاب می‌گشتی و آخر سر دست ایشون بود.

مثل احتما شده بود:

– آهان حالا یاد اوMD.

خندید و گفت:

– خداروشکر... اما من هنوز اسم شما رو نمی‌دونم.

یک مرتبه آوا گفت:

– ایشون افسون هستند، افسون ماندگار و بنده آوا خوش رفتار.

لبخند زد و گفت:

– خوشبختم... امیدوارم منو فراموش نکنید.

کاش سپهرا این آرزو رو نمی‌کرد و کاش اصلا این جمله رو بیان نمی‌کرد. چون انگار گفتن همین جمله خود به خود باعث شد بهش فکر کنم، یادش بیافتم و فراموشش نکنم.

از اون روز به بعد همیشه تو دانشگاه کاری می‌کرد که ببینیمش و چشممون بهش بیافته.

یک مرتبه پهلووم درد گرفت که باعث شد برگم به مهمانی، به حال و دو تا چشم‌ها رو ببینم که داشت به طرفم می‌اوMD.

سلام به نامزد سابقم.

لبخند زورکی زدم و گفت:

سلام جناب سپهر وکیلی، از این طرف؟ من که دعوت نکردم.

خندید و گفت:

از بودن من اینجا مذهبی؟

قسم می خورم اگه می شد یه سیلی بهش می زدم اما خودم کوچیک می شدم.

منم خندیدم و جواب دادم:

گفتتم شما مذهب نشی.

دو قدمی که با هم فاصله داشتیم رو یک قدم کرد و گفت:

امشب نامزدم منو دعوت کرد.

تمام کسایی که اونجا بودند با اینکه صدای موزیک بلند بود ولی تمام حواشیون متوجه ما شده بود.

جدی؟ وقت نشد تبریک بگم.

متوجه نگاه دخtra شدم که همه به هم نگاه می کردند.

سپهر کمی دیگه نزدیک شد و گفت:

امشب تو ستاره‌ی این مجلسی، نمی خوام با گفتن اسم نامزدم، همه‌ی توجهات بره سمت اون و من.

واقعاً که نکه با گفتن این موضوع جلب توجه نکرده بود.

دستاشو آورد جلو و گفت:

دعوت منو قبول می کنی؟

با یه لبخند کج گفت:

نامزدون ناراحت نشه؟

خندید و گفت:

نگران نباش. می دونه... نکنه می خوای برم طرف اون که متوجه بشی که کیه؟

دعوت رو قبول کردم و باهاش رفتیم وسط.

همه نگاهمون می کردند. تا اون زمان اون به هدفش رسیده بود که خودشم ستاره‌ی مجلس باشه.

یه چیزی بدجور قلقلکم می داد. خیلی دوست داشتم بدونم نامزدش کیه. اما اون فقط به من زل زده بود و نگاهش

جائی دیگه ای نمی رفت. خودمم باورم نمی شد که داشتم از فوضولی می مردم.

-خیلی دوست داری بدونی؟

نگاهم رفت سمتش چشماش که بدوری داشت نگاهم می کرد، جوری که معناشون رو حداقل من می دونستم اسمش چیه...پر از عشق از این نگاه وحشت کردم. خواستم برم که اجازه نداد:

-گه بری در مورد اشتباه فکرمی کنند که حسادت کردی.

-حسادت نکردم ونمی کنم.

باورم نمی شد، اما با اینکه لبخند می زد غمش رو دیدم:

-اما ۴ سال پیش حسادت هم جزو عشقمون بود.

لرزیدم...

-افسون یادت نره

کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد که نخواهد بلند بگه:

-عشق تو جزو از زندگیم بود...و...هست.

با گفتن این جمله و کلمات موزیک هم تمام شد. لبخند آخر رو هم زد واز من جدا شد.

رفتم و کنار بقیه نشتم، به محض نشستن نرگس گفت:

-چی می گفت؟

-هیچی، تکراری.

نوشین گفت:

-یعنی نامزدش کیه لامصب یه بار به یه دختر دیگه نگاه نکرد.

کمی سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

-به نظرت کیه؟

به دختری دیگه نگاه می کرد. یک مرتبه نرگس به شوخی گفت:

-نوشین خودت نیستی؟

نوشین زد روی بازوش و گفت:

-گم شو... من نامزد کسی رو نمی دزدم.

آوا گفت:

-خودت چی؟

نرگش تقریباً جیغ زد:  
-هی... من نامزد دارما.

هر سه خندیدیم. چشمam بی اجازه رفت سمت سپهر زل زده بود به من نه هیچ دختر دیگه.  
نگاهم رو گرفتم اما سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس می کردم.  
رو به آوا گفتم:

-نکنه دروغ می گه؟  
-شاید. اینم یه احتمال.

-بدجوری زل زده به من. با اینکه می گه نامزدش دعوتش کرده اما به هیچ دختر دیگه ای نگاه نمی کنه، عجیبه... یعنی دختره حسادت نمی کنه؟

دیگه کم کم وقت تمام شدن مهمانی بود. با نوشین و آوا خواستیم از در سالن بریم که جلومونو گرفت و رو به من گفت:

-می رسونمت افسون.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-راننده ای مگه؟... با دوستام او مدم با اونا هم میرم. بیشتر از این من و خودت رو نقل حرف امشب نکن.  
تا خواستم برم یک دفعه دیدم کشیده شدم. عصبی به بازوم نگاه کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم گفت:  
-اگر قرار به نقله تا الانم شدیم. پس بیا... باهات حرف دارم.

عصبی لبخند زدم و گفتم:  
-نکه بدت میاد.

به ناچار برای اینکه بیشتر از این بقیه با نگاهشون منو نخورند از دوستانم خدا حافظی کردم و همراه سپهر رفتم.  
چند دقیقه ای به سکوت خیلی بد گذشت. حتی موزیک هم نمی گذاشت که حداقل اعصاب آدم خورد نشه.  
-ساکتی.

به رو به روم خیره بودم و جواب دادم:  
-آواز بخونم؟

خودم نفهمیدم چی گفتم.  
خندید و گفت:

–نه...یه چیزی بگو.چطوری؟

–میبینی که...خوبم، خوش و خرم.

یک مرتبه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و برگشت سمت من و گفت:

اما من خوب نیستم...خوش و خرم نیستم.

از نگاهش و چشمماش ترسیدم. دیگه داشت منو می بلعید.

– فقط تونستم بگم:

–سپهر...

کمی سرشن رو رو به من نزدیک کرد و گفت:

– خیلی زیباست اینکه کسی رو که دوستش داری اسمت رو صدا بزن.

اون موقع قسم می خورم که کاش لال بودم.

دیدم باز سرشن حرکت کرد و به من نزدیک شد.

DAG شدم و گفت:

– قسم می خورم کار اشتباهی انجام بدی از ماشین میرم پایین.

سرجاش صاف نشست و قفل مرکزی رو زد.

– از من می ترسی؟

– نه.

نگاهم کرد و گفت:

– می ترسی افسون...داری می لرزی، چرا؟

خودمم دلیل این لرزش بی مقدمه اندامم رو نمی دونستم. گفت:

– شاید مدت نامزدیمون کم بود اما بس بود که بشناسمت... وقتی از چیزی نگران میشی می لرزی.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

– نگرانی چون درون خودت رو میشناسی افسون.

راست می گفت و من اون لحظه نگران دلتنگی سپهر بودم.

– اگه این رفتارای منو میبینی، بدون که فراموشت نکردم. اگه میبینی دارم ازدواج می کنم برای اینه که مادرم

آخرای عمرش.

لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

– فکر نکم حتی اگر دلیل جداییت رو هم بگی بتونم فراموشت کنم.

با صدایی که انگاراز ته چاه در می او مد گفتم:

– این جوری فقط باعث عذاب خودت میکشی.

بی هوا فریاد زد:

– پس تو رو هم تو این عذاب شرکت می دم... چون عشق بی عذاب لطفی نداره.

عصبی ماشین رو حرکت داد و مسیر خونه مون رو پیش گرفت. سپهر رو خوب می شناختم و اینکه می گفت من رو هم در این عذاب قرار می ده شک نداشتم که این کارو می کنه. ازبودن کنار سپهر تو ماشین اصلا احساس خوشی نداشتیم، یکی از موضوعاتی که در موردش خوب میدونستیم این بود که سپهر نسبت به من حساسه و کمی حسود. نمی دونم کی بود کنار من روی چمن های حیاط خونه نشسته بود:

– کاش الان عقد بودیم و محرم.

نگاهش می کنم تا ببینم علت گفتن این حرف چیه:

– مطمئنا الان اگر این کارو انجام بدم میشم بی ادب، چون میشناسمت.

ابروهامو بالا دادم و با لحنی که کاملا تعجب در اون پیدا بود گفتم:

– چه کاری؟

لبخند محظی زد و گفت:

– دلم می خواد ببوسمت.

خون به صورتم دوید، قرمز شدن گونه هامو به خوبی حس می کردم. این بار بلند خنده دید و گفت:

– عاشقتیم افسون.

باز سکوت شیرین در کنار هم بودن و صدای خوش او:

– باورت میشه حتی گاهی با خودم می گم اصلا دوست ندارم بچه داشته باشیم؟

سریع گفتیم:

– چی؟ چرا؟

لبخند نداشت و کاملا جدی بود:

– احساس می کنم خیلی حسودم، دلم نمی خواد کسی به جز من بهت بگه عاشقتیم.

خندیدم:

-اما من بچه دوست دارم.

-یه راه داره.

منتظر حرفشم و گفت:

-شبیه من بشه.

با احساس صدی سپهر از کنار گوشم چشمانم رو باز کردم. کنارم بود و فاصله‌ی زیادی با من نداشت.

-رسیدیم.

به در خونه نگاه کردم و تا خواستم از ماشین پیاده بشم گفت:

-منتظر جوابم.

نگاهش نمی‌کنم، چون نمی‌دونم تاب میارم یا نه:

-منتظر چی؟

-این که جوابم رو بدی. دلیل چهار سال پیش هنوز برای من دلیل نیست.

بر می‌گردم و به چشمانش نگاه می‌کنم، حتی اگر تاب نیارم:

-واقعاً تعجب می‌کنم.

-برای چی؟

-این که نامزدت اصلاً براش مهم نیست؟ مهم نیست الان بامنی؟ مهم نیست تو الان داری...

حرفهم رو برید:

-برای تو چی؟ مهم نیست من می‌خوام ازدواج کنم؟

بی تردید گفتم:

-حتی برای یک صدم هم مهم نیست. اگه مهم بود ترکت نمی‌کردم.

صداش پر از بعض شد:

-چرا ترکم کردی افسون؟ چرا؟ تو که می‌دونستی من...

حرفشم رو نیمه کاره رها کرد. از ماشین پیاده شدم و به محض این که یک قدم از ماشین دور شدم با سرعت

رفت و دور شد. باورم نمی‌شد هنوز هم بعد از چهار سال نمی‌تونستم دلیلم رو به سپهر بگم. حتی زمان مدرسه

وقتی معلم در مورد موضوعی دلیل غیر کتابی می خواست من می ماندم که چه بگویم. آنقدر خسته بودم که دیگر فکر نکردم و بدون معطالتی و حتی رفتن به حمام به تخت رفتم و خوابیدم.

صبح بود و باز هم صدای جیغ آوا:

– بلند شو لنگ ظهر.

– خواب میاد ولم کن جان مادرت.

با صدا می خنده:

– قسم می خورم پا نشی یه پارچ آب حرومته میکنما.

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و گفتم:

– پتو روی سرمه ونمی تونی بکشیش.

لحظه ای ساکت شد و این بار با صدای آرومی گفت:

– بلند نشی به مادرت می گم دیشب با سپهر بودی.

تکان تخت و احساس بلند شدنش مساوی شد با برداشتن پتو از روی سرم و گرفتن مج دستش:

– خیلی...

خندید و گفت:

– خیلی چی؟

کنارم نشست و گفت:

– می دونم هیچ بخاری ازت بلند نمیشه.

عصبی پتو رو از روی خودم بلند کردم و گذاشتم روی تخت و رفتم دست و صورتم رو بشورم.

از حمام بیرون او مدم و رفتم آشپزخونه دیدم خانم اونجا نشسته و در حال خوردن صبحانه است:

– ساعت چنده؟

– یه ربع به یازده.

خودمم ساعت رو نگاه کردم دیدم بله همونیه که گفت. کنارش قرار گرفتم و مشغول خوردن شدم. حسابی گشتم بود.

آوا در حین خوردن انگار که موضوع مهمی رو به یاد آورده باشه لقمه رو گذاشت روی پیش دستی رو به روش و گفت:

– تو چرا نگفتی مامانی او مده؟

– بیخشید یادم رفت.

– تنبیه این یکی هم بمونه برای بعد.

دوباره مشغول خوردن شد. مامان بزرگ برای آوا هم مامانی بود و مامان بزرگ اون رو هم مثل نوه اش دوست داشت. آشنایی مامانی و آوا برمی شگت به زمانی که من و آوا هر دو ۶ ساله بودیم. اون موقع در یه محله بودیم. یه روز آوا با صورتی که معلوم بود با چنگ زدن ناخوناش زخمی شده، گریون او مد خونمون. مامان بزرگ خونمون بود و به محض اینکه آوا رو در اون وضعیت میبینه میره سمتش. بعد از کلی قربان صدقه رفت و آب قند دادن بهش آوا کمی آروم میشه. مامان بزرگ خیلی آروم در حالی که گونه های آوار رو نوازش می کرد گفت:

– عزیزم گریه نکن، با گریه که کسی حالت خوب نمیشه. بگو چی شده تا کمکت کنیم.

آوا که دیگه به حق افتاده بود جواب داد:

– دا...داداشم گم شده.

مامان بزرگ آوا رو در آگوشش جای داد:

– پیدا میشه عزیزم، حتما با دوستاش رفته تا بازی کنه.

– نه... اخه با هم تو پارک پیش خونه بودیم.

– داداشت چند سالشه؟

آوا دوستاش رو بالا آورد و عدد چهار رو نشون داد. مامان بزرگ انگشتای آوا رو بوسید و گفت:

– قربونت برم پیدا میشه، مگه داداشت مثل تو شماره‌ی خونه و آدرس رو یادش نیست؟

سرش رو تکان داد و گفت:

– چرا چرا یادش هست، حفظه.

مامان بزرگ لبخند زد و گفت:

– خوب دیگه اینکه گریه نداره. مطمئن باش تا الان رسیده خونه و داره شیر گرم می خوره.

دوباره گریه هاش شدت گرفت و میون گریه هاش گفت:

– فکر کنم مثل تو اون فیلم دیشبیه دزدیدنش.

مامان بزرگ خندید:

– این چه حرفیه دختر گلم، خودتم دای می گی توفیلم، پس فیلم بوده گلم.

همین جور که مامانی اشک های آوا رو پاک می کرد زنگ تلفن به صدا در او مرد. مامان بزرگ که نزدیک گوشی بود جواب داد و بعد سلام احوال پرسی گوشی رو سمت آوا گرفت و گفت:

– بیا عزیزم حرف بزن.

– میخواد با من حرف بزن... همون دزده؟

مامان بزرگ باز هم لبخند مليحش رو نثار آوا کرد و گفت:

– نه جان دلم.

آوا با ترس ولرز گوشی رو گرفت، محکم به گوش هاش چسبوند:

– الو... کی هستی؟

بعد از مکثی با صدای بلندی جیغ زد:

– داداشی تویی؟

دوباره ساکت شد و بعد از لحظه ای گفت:

– واسه چی صبر نکردم با هم بریم.

این بار خندید:

– باشه الان میام.

گوشی رو سر جاش گذاشت و در حالی که اشک هاش رو پاک می کرد خندان گفت:

– داداش آرمان خونه سست... من برم.

مامان بزرگ گونه ای آوا رو بوسید و گفت:

– دیدی گفتم عزیز دلم، منم تا خونه باهات میام.

من و مامانی، آوا رو تاخونه رسوندیم. معلوم شد آرمان در حین بازی دستشوییش می گیره و بدون اطلاع آوا میره خونه. آوا هم که برادرش رو پیدا نمی کرد حسابی میترسه و نمی دونه به پدر مادرش چی بگه. از اون روز به بعد آوا هم شد نوه ای مامانی و هر گاه مامانی می او مرد تهران سراغ آوا رو هم می گرفت و یا حتی تلفنی با اون صحبت می کرد.

به آوا که در حال ریختن چای برای خودش بود نگاه کردم و گفتم:

– برای منم چای بیار.

برای منم آورد و نشست سر جاش.

هر دو در سکوت مشغول نوشیدن چای شدیم، ولی آوا که تحمل ساکت موندن رو نداشت گفت:

– بعد از رفتن وقتی می او مدم اینجا، خونه خیلی ساکت بود. اون اوایل مادرت خیلی غصه می خورد و مدام چشماش به خاطر گریه کردن قرمز بود. تو هم که نمی ذاشتی بیان دیدنت، واقعا سرتق بودی.

تمام اینها رو خوب می دونستم:

– می دونم، خیلی اذیتشون کردم. امیدوارم منو بخشیده باشنند.

مکث کردم و ادامه دادم:

– خودشون که می گن بخشیدن... اما فکر نکنم خدا منو ببخشه، بدوری دل بابا و ماما رو شکستم.

– فقط پدر رو مادرت؟

نگاش کردم و گفتم:

– و نامزد سابقم.

قبل از اینکه حرفامون به جاهایی بررسه که دوست ندارم گفتیم:

– راستی مامانی و مان کو؟

بلند شد و گفت:

– رفتن دیدن یه تازه متولد شده.

– کی؟

– بچه همون خیاطی که همیشه می رفته بپیشش.

آهانی گفتم و مشغول شستن لیوانم شدم.

آوا کنارم ایستاد و گفت:

– تنبیه ت اینکه که ناهار درست کنی، مامانی اینا که هنوز نیومدن پس ناهار هم وقت نمی کن درست کنن

پس دست به کار شو و ناهار رو بار بزار.

جدی بود ویه لبخند هم نمی زد. به ناچار مشغول شدم. البته آوا هم با کلی غربی خودی کمک کرد.

برنج رو بار گذاشتیم و زیر خورش رو کم کردم، سالاد آوا هم تمام شد، با هم به اتاقم رفتیم که صدای زدنگ

گوشیم رو شنیدم، آوا که نزدیک تر بود و به صحفه نگاه کرد و در حالی که گوشه‌ی لیش می خنده و گفت:

– سپهر جونت.

با خشم تصنیع نگاهش کردم:

-خجالت بکش.

-خجالت نداره... دروغ می گم؟ حالا تو نیستی ولی برای اون که افسون جوئی.  
گوشی رو برداشتم و روی بی صدا گذاشتم. اصلا حال وحوصله‌ی شنیدن حرف‌اش رو نداشتم.

-به نظرت کی نامزدشه؟

خودم رو روی تخت پرت کردم و جواب دادم:

-اصلا برام مهم نیست.

-دوست نداری بہت دروغ گفته باشه؟

سمتش برگشتم:

-اصلا برام مهم نیست. اما..

-اما چی؟

نشستم و جواب دادم:

-اما برام عجیبه، مطمئنم راست گفته که قراره ازدواج کنه اما برام عجیبه که چرا نامزدش حسادت نمی کنه.  
-شاید از چیزی مطمئنه.

ابروم او بالا دادم و گفتم:

-از چی؟

-این که می دونه مطمئنا تو قرار نیست برگردی پیش سپهر.  
متعجب گفتم:

-او نوقت از کجا تشخیص داد؟ من علت اصلی جداییم از سپهر رو حتی به تو نگفتم، حتی به مامان و بابا.  
لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

-باشه اما چیزی هست که او نو مطمئن کرده حتی با اینکه شاید تو...

حرف‌ش رو خورد و سکوت کرد:

-شاید من چی؟

من منی کرد و گفتم:

-یا بگو یا کلا نگو.

چند ثانیه زل زد بهم و گفت:

– مطمئنا با این موضوع هم کنار او مده که شاید تو به عنوان معشوقه کنار سپهر باشی.

خشمنگین گفتم:

– چی می گی آوا؟ معلوم هست؟

– باشه غلط کردم...اما شاید تو به عنوان معشوقه کنار سپهر نباشی اما تا الان تو ذهن اون براش این حکم رو داری.

عصبی بلند شدم و گفتم:

– از تفسیرات ممنونم.

اما جرقه ای تو ذهنم زد و گفتم:

– باید بفهمم کی قراره باهاش ازدواج کنه.

اونم بلند شد و گفت:

– سپهر می فهمه.

– دیشب تو چیزی دستگیرت نشد؟

لحظه ای فکر کرد و جواب داد:

– نه...تا اون جایی که دقت کردم چیزی متوجه نشدم. شاید نامزدش اصلا تو مهمانی نبود که آنقدر بی پروا بود.

حق با آوا بود، اینم یه احتمال بود که نامزد سپهر اصلا در مهمانی نبود و فقط مطلع شده بود و به سپهر در مورد مهمانی گفته بود.

– حالا چرا آنقدر برات مهم شده؟

خودمم نمی فهمیدم چرا حس خوبی نداشتم:

– نمی دونم...می دونم درک نمی کنی اما من حس خوبی نسبت به کارای سپهر ندارم.

گوشی آوا زنگ خورد و بعد از اینکه جواب داد گوشی رو سمت من داد و گفت:

– نرگس.

گوشی رو به گوش هام چسبوندم:

– الو نرگس؟

– سلام بی وفا، دیشب چه کردی؟

کم مونده بود اونم یه چیزی بپرونده.

-هیچی، زنگ زدی همینو بگی؟ خداحفظ.

قبل از اینکه قطع کنم گفت:

-وا...نه بی جنبه. یه چیزی فهمیدم.

-چی؟

-مطمئنا نامزد سپهر کسی که ما خوب میشناسیم.

خودمم این رو احساس کرده بودم:

-خوب؟ کیه؟

-اینو مسعود نگفت...می گفت به روز که بیرون بوده سپهر رو دیده که یه دختر همراهش واقع جا وقتی میره جلو دختره رو میبینه اما سپهر قسمش داده که حرفی نزن.

خدم گرفت:

-چیه جناب سپهر می خواه غافلگیرم کنه.

نرگس هم خندید و گفت:

-بعید نیست.

تماس رو قطع کردیم و آوا گفت:

-چی می گفت؟

گوشی رو سمتش گرفتم و جواب دادم:

-هیچی..مسعود می دونه نامزد سپهر کیه ولی می گه سپهر قسمش داده فعلا حرفی نزن تا خودش بگه. بالاخره مامان و مامانی اومدن. ناهار رو با خنده و شوخی های آوا صرف کردیم. تو اتاقم مشغول بودم که نگاهم به آسمون رو به غروب افتاد. پنجره‌ی اتاق رو باز کردم و نسیم آخر شهریور و تابستان رو به جون خریدم. یادم به اون رو افتاد، روزی که حسابی قافلگیر شدم، تیر ماه بود و آخرین امتحان رو داده بودیم. من تو ماشین منتظر آوا نشسته بودم که بعد از حدود نیم ساعت او مدد:

-پس چرا نیومدی از بچه‌ها خداحافظی کنی؟

با صدایی که مطمئن بودم بی حالیم داد می زنه گفتم:

-خداحافظی کلی کردم، تازه ترم جدید که میبینیمشون.

-حالت خوب نیست؟ رنگت انگار پریده.

ماشین رو روشن کردم و در حالی که اخمام به خاطر سر دردم تو هم بود جواب داد:  
 -خوبم، فقط کمی سر درد دارم. برم؟ کاری نداری?  
 -نه بريم.

حرکت کردم. اول آوا رو رسوندم و سپس به خونه رفتم. اصلا حال خوشی نداشتم، سرم بدجوری درد می کرد. به محض اینکه وارد اتاقم شدم مسکنی خوردم و خوابیدم.  
 صدای مامان رو شنیدم، چشمam نیمه باز بود:  
 -افسون دختر، پاشو.

هنوز دوست داشتم بخوابیم چشمامو بستم و گفتم:  
 -ساعت چند؟ من خوابیم میاد.  
 -نزدیک هشت.

چشمامو باز کردم و گفتم:  
 - هشت؟ وايی چقدر خوابیدم. چرا بیدارم نکردید؟  
 دستش رو روی پیشونیم گذاشت و بعد از اينکه دید تب ندارم گفت:  
 - دیدم زیاد خوب نیستی گفتم يكم بخوابی. الانم بیدارت کردم هم دیدم زیاد خوابیدی هم کارت دارم.  
 کامل بیدار شدم، نشستم و گفتم:  
 - اتفاقی افتاده مامان؟  
 -نه اما ممکنه بیافته.

نگران شدم و با لحن نگرانی گفتم:  
 - سکتم دادین، چی شده؟  
 مامان لبخندی زد و گفت:  
 - قراره آخر هفته برات خواستگار بیاد.  
 تعجب کردم و گفتم:  
 - خواستگار؟ کی؟  
 - هم دانشگاهیت، سپهر و کیلی.

از شنیدن اسم سپهر خشکم زد. به خودم گفتم: سپهر به خواستگاری من میاد؟

-چی شد انگار خیلی تعجب کردی؟

به مامان که زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

-آره مامان، فکر نمی کردم اون باشه.

مامان از جاش بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت:

-بیا یه چیزی بخور و یکمم در مورد این خواستگارت بگو.

به محض این که مامان رفت بیرون گوشی رو برداشتیم و با آوا تماس گرفتم و تا جواب داد و گفت:

-سلام آوا کجايی؟

پر انرژی گفت:

-سلام، خونه چرا؟

كمی مکث کردم و گفتم:

-قرار آخر هفته برام خواستگار بیاد.

آوا به عادت همیشگیش که خوشحال می شد جیغ زد و گفت:

-وای مبارک باشه، حالا کی هست؟

-سپهر و کیلی.

بد تر از قبل فریاد زد:

-چی سپهر؟ باورم نمیشه.

منم باورم نمی شد:

-خوب بگو بیینم نظرت چیه؟ بهش جواب مثبت می دی؟

-آوا؟

-جانم؟

انگار صدام از ته چاه در می اوهد:

-بذار بیاد خواستگاری بعد در مورد جواب رد یا مثبت دادن بهش فکر می کنم.

با صدای شادی گفت:

-من که می دونم جوابت چیه.

نمی دونم چرا کلافه بودم:

– خدافظ برو شامت رو بخور، انگار گشنته.

تماس قطع شد و من به یاد سپهر افتادم، با خودم حرف می زدم:

– جوابم چیه؟ مثبت... یا منفی؟

تا آخر هفته تقریباً پنج روز وقت بود و کل این پنج روز فکرم شده بود اون. حتی برای خرید لباسی که می خواستم روز خواستگاری تنم باشه و سواس گرفته بودم. نمی دونستم چی رو انتخاب کنم، اما آخر سر با کلی مكافات انتخاب کردم. شب بود و منتظر مهمان ها بودیم. با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم. کنار مامان اینا رفتم که دم در سالن برای استقبال رفته بودند. بعد از احوال پرسی های معمولی همه نشستند و صحبت های مرسوم قبل از اصل مطلب زده شد. همه مشغول صحبت بودند که پدر سپهر با اجازه از پدرم از ما خواست ما هم کمی دور تر از بقیه بشنیم و حرف بزنیم. روی مبل هایی که کمی دور بود نشستیم و بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت سپهر گفت:

– خیلی تعجب کردید؟ هنوزم تعجب تو صورتتونه.

لحظه ای نگاهش کردم و دوباره سرم رو به پایین دادم و گفت:

– بله خیلی تعجب کردم، در موردش چیزی به من نگفتید.

لبخندش رو احساس کردم:

– ترسیدم اگر به خودتون بگم سریع جواب رد بدین.

– فکر کردید الان نمی تونم جواب رد بدم.

آرام و بی صدا خندید و گفت:

– چرا می تونید ولی دیگه بهانتون خانواده نیست.

اصلا نمی تونستم لبخند بزنم. نمی دونم چرا ته دلم شور می زد. نمی دونم چرا می ترسیدم، نگاش کردم:

– شما به من علاقه دارید؟

نمی دونم این چه سوالی بود که پرسیدم. با یه لبخند پهن جواب داد:

– حتی با آمدنم به اینجا به این موضوع شک دارید؟

– نه اما...

حرفهم رو بریدم:

– اما چی؟

فکر های بی خودی...تمامشون رو دور کردم:  
-هیچی، ولش کنید.

یک هفته برای فکرکردن و تحقیق وقت خواستیم و قرار شد اگر جواب مثبت بود در جلسه ای دیگه تاریخ نامزدی و عقد گذاشته بشه.

مجلس که تمام شد به اتفاقم رفتم و با آوا تماس گرفتم و بدون اینکه سلام کنه و محلتی بده گفت:  
-چی شد؟ تمام شد؟ چی گفتی؟

بازم می خواست سوال ردیف کنه که گفتم:  
-وای آوا یکی یکی.

آروم شد و گفت:

-خوب؟ چی شد؟

نفسی کشیدم و گفتم:

-هیچی ۱ هفته وقت خواستم. پس ۱ هفته صبر کن تا تو هم بفهمی.  
با صدای خوشش جیغ زد:

-خیلی بدجنسي. می میری الان بگی؟  
کلافه بودم:

-دارم حقیقتو میگم، هنوز خودمم نمی دونم قراره چه جوابی بهش بدم.  
متعجب گفت:

-نمی دونی؟ چرا؟ مگه بهش علاق نداری?  
ناخواسته صدام کمی عصبی شد:

-چرا همچین فکری کردی؟ من کی گفتم بهش علاقه دارم?  
خندید و گفت:

-خوب بابا...حالا باید یه هفته صبر کنم؟  
با تحکم گفتم:  
-بله.

خداحافظی کوتاهی کردیم، گوشی روقطع کردم و غرق افکارم شدم. واقعاً نمی‌دونستم چه جوابی بدم، لحظه‌ای می‌گفتم بله ولحظه‌ای بعد نه. ۱ هفته‌ای تمام بین بله و نه گیر کرده بودم. در آخر تصمیمم رو گرفتم و گفتم جواب رد می‌دم.

مشغول خوندن کتاب بودم با اینکه حتی یک ورق هم نزده بودم ولی تصنیعی جلوم گرفته بودم. مامان با یه ضربه به اتاقم اومد:

– چی شده، باز بی خواب شدی؟

سرم رو تکان دادم، کنارم نشست و در حالی که گونه‌م رو نوازش می‌کرد گفت:

– به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

لحظه‌ای سکوت و گفتمن:

– مامان شک دارم.

با دستاش صورتم رو گرفت و گفت:

– کاری رو انجام بده که مطمئن باشی پشیمون نمی‌شی.

بوسه بر دستانش زدم و گفتمن:

– فردا با خانم و کیلی تماس بگیرید و بگید جواب من منفی.

– مطمئنی؟

سرم رو چند بار تکان دادم:

– بله مطمئنم، از بس در موردش فکر کردم سرم داره منفجر می‌شی.

روز بعد مامان با مادر سپهر تماس گرفت و جواب من رو به اطلاعش رسوند. اما سپهر...

انگار هر جا که می‌رفتم میدیدم، کتابخونه، خرید، هر جایی.

با مامانی رفتمن مشهد اما انگار اونجا هم بود. بعد از ۲ هفته اقامت، سپهر باز به خواستگاری او مد و من باز هم جواب رد دادم.

آوا کنارم بود و مثلاً با هم صحبت می‌کرد اما همش غر می‌زد:

– چرا کمی بیشتر فکر نمی‌کنی؟ انگار خیلی دوست داره.

در حال درست کردن کارت پستال با مقوا بودم که جواب دادم:

– تو هم فکرمی کنی حتماً باید جواب مثبت بدم.

قیچی رو از دستم گرفت و گفت:

–نمی گم حتما...اما دلیلت چیه که جواب رد میدی؟

نگاهش کردم:

–شک دارم آوا.

–به چی؟

دلم می خواست با یکی حرف بزنم، دلم می خواست دلیلامو بگم اما...

نشستم وبا خودم فکر کردم، به اینکه آیا من هم به سپهر علاقه دارم؟ باورم نمی شد اما مدام قلبم ازم می خواست جواب مثبت بدم.

بار سوم بود که سپهر به خواستگاری اوهد، نمی دونم دسته گل های رز سرخش وادارم کرد جوابم رو تغییر بدم یا غم تو چشماش. خودم رو از افکار گذشته جدا کردم. خواستم از اتاق بیرون و به سالن برم که صدای لرزش گوشیم مانع شد. با اینکه می دونستم مطمئنا سپهره اما به صفحه نگاه کردم و دیدم بله آقاست. اهمیتی به تماس ندادم و بعد از ۲ بار منصرف شد و اس ام اسی فرستاد:

–اگه میدونستی حتی شنیدن نفسمات باعث میشه کمی، فقط کمی از دلتنگیم برطرف میشه جواب می دادی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم، گوشی رو روی تخت پرت کردم و رفتم توسالن. خودم رو مشغول تماشای فیلم کردم ولی مگر می شد تمرکز داشته باشم. همینجوری مثل احمق ها زل زده بودم به تلوزیون که یه سیب جلوم ظاهر شد:

–بخور غرق شدی.

نگاهم رو از جلوم گرفتم و به بابا نگاه کردم:

–ممnon بابا، می گفتین خودم میوه می آوردم، خجالتم دادین.

سیب رو ازش گرفتم و گفت:

–کاری نبود دخترکم... طرف میوه که تو یخچال بود و پیشستی ها هم که همین جا هستند و من فقط زحمت آوردنشون رو کشیدم.

یه گاز از سیب گرفتم:

–راستی مامانی و مامان کوشن؟ نمیبینیمشون.

خندید و گفت:

–مامان خانم باز هوس ترشی های مادر گرامی رو کردن و مادر هم که تا می شنون درد پا برشون معنا نداره.

خندیدم، بابا راست می گفت. فقط کافی بود یکی چیزی از مامانی بخواه اونم درجا قبول می کنه.

–راستی دخترم.

نگاهش کردم:

–جانم؟

لبخند زد، لبخندی که من عاشقش بودم و حاضر بودم تمام داراییم رو بدم و همیشه لبخند به لب داشته باشند.

–فردا مادر رو اگه تونستی یه سر ببر امامزاده، می دونم خیلی دلش می خواه اما نه دید این چند وقته بدجور سرم شلوغه حرفی نمی زنه.

–چشم حتما، اتفاقا منم یه زیارتی برم ویه سر برم برای بابایی فاتحه بخونم، خیلی وقته بهش سر نزدم.

–پس ماشین رو ببر.

تشکری کردم و با هم مشغول تماشای ادامه‌ی فیلمی شدیم که آخرش نفهمیدم چی به چی شد.

\*\*\*

صبحانه رو تمام کرده بودم که رو به مامان و مامانی گفتم:

–می خوام ببرمدون امامزاده، موافقید؟

اول از همه مامانی که از لبخندش مشخص بود حسابی خوشحال شده گفت:

–نیکی و پرسش گلم؟

چشمه کی به روش زدم و هر سه رفتیم که آماده بشیم.

دقیقا ۱۰ دقیقه بعد راهی شدیم. آخرین باری که به اونجا رفته بودم هنوزم یادم هست، ۴ سال و ۲ ماه پیش:

–خوب تو برو اون طرف من هم سمت دیگه رو پخش می کنم.

لبخندم رو که تمام مدت سعی می کردم پنهان کنم جمع کردم و گفتم:

–یعنی من اینقدر می ارم که به خاطرم نذری پخش می کنی؟

چند لحظه تو سکوت فقط به چشم هام خیره شد و گفت:

–وقتی بار اول جواب مثبت ندادی، این نذر رو کردم.

–چرا؟ ممکن بود حتی به خاطر ناز کشیدن نخواه بار اول جواب مثبت بدم.

رو به امامزاده ایستاد:

–افسون؟

نیم رخش رو دیدم:

–بله سپهر؟

–چقدر منو دوست داری؟

باورم نمی شد، دقیقاً نمی دونستم چی بگم:

–مگه وقتی جواب مثبت دادم متوجه نشدی؟

برگشت ونگاهم کرد:

–وقتی گفتی نه... ترسیدم.

ابروم با لای دادم، باورم نمی شد:

–چرا؟

–وقتی می دونی یه نفر رو تا چه اندازه دوست داری و اگه اون شخص ندونه و نخواهد خیلی سخته، بهت ثابت می کنم، همیشه نشونت می دم چقدر دوست دارم... قولی بهم میدی؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

–اگه بشه حتماً چرا که نه؟

–قلیم رو نشکن... قول می دی؟

و من ساده، بی خبر از فردا سریع با یه لبخند پهن گفتم:

–قول می دم.

کاش اون روز قول نمی دام... کاش سریع نمی گفتم... می دونم حالاً اگه حتی خدا هم منو به خاطر این دل شکسته ببخش، سپهر من رو نمی بخشه. کاری که من کردم کاری بود که بی نهایت سپهر از اون بیزار بود و من ناجوانمردانه و به اجبار روزگار انجام دادم. شاید اجار نبود ولی انتخاب که بود و من هم انتخاب کردم.

–افسون؟

به مامانی که کمی با فاصله از من ایستاده بود نگاه کردم:

–بله مامانی؟

–چرا همین جور یه لنگه پا ایستادی؟ خوبیت نداره بیا یه زیارتی بکن.

چشمی گفتم، چادرم رو به سرم کردم و با دلی شرمصار و خجالت زده رفتم داخل.

زيارتی كردیم و رفتیم سر خاک پدربزرگم، فاتحه ای خوندم و به خاک نگاه كردم، خاک سردی که بی شک روزی به اون برمی گردیم ولی کاش بدون هیچ چشم داشتی می رفتیم و خوش به حال کسانی که بدون هیچ شکایتی و با دلی زیبا و خرسند می روند. ياد حرف پدربزرگم افتاد که همیشه به من گوشزد می کرد: نوه ای عزیز تر از جانم... سعی کن آینده ای بسازی که از ساختنش پشیمون نشی.

به خودم او مدم و مامانی گفت:

-پیرشی افسون دلم خلی تنگ شده بود.

-خواهش می کنم مامانی... راستی مامان شما که مشهد پیش آقا هستید ولی چرا اینقدر این امامزاده رو دوست دارید حتی قبل از اینکه بابایی فوت کنند.

لبخند مليحی زد و گفت:

-من و پدربزرگت اولین جایی که او مدمیم اینجا بود.

لبخند زدم:

-پس حسابی خاطره دارید.

با سر تاید کرد و بعد از چند لحظه پرسیدم:

-تا به حال شده دلتون بخواه خاطره ای رو برای همیشه از یاد ببرید؟

-نه دخترم من حتی خاطرات بدم رو دوست دارم.

متعجب پرسیدم:

-حتی خاطرات بد؟ چرا؟

-چون ارزش برخی آدم‌ها رو تو همون خاطره‌ی بد درک می‌کنی.

با این همه سردرگمی هم که داشتم با شنیدن جواب مامانی حالم بدتر شد. شاید درکش آسون بود اما آن زمان برای من که خودم رو گناهکار می دوستم اصلا قابل هضم نبود. کار پخش خیرات هم تمام شد و هر سه سوار ماشین شدیم. اما هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم که صدای زنگ اس اس گوشیم بلند شد. خواستم اهمیتی ندم ماشین رو روشن کردم اما با دیدن ماشینی که درست پشت سرم با فاصله‌ی چند متر توقف کرده بود گوشیم رو برداشتیم و فایل اس اس رو باز کردم و شماره‌ی سپهر رو شناختم:

-آنقدر دیوانه شدم که قسم می خورم جوابم رو ندی پا می شم یه دیوونگی جلوی مادرت و مادربزرگت راه می ندازم.

باز هم خواستم اهمیتی ندم:

– افسون چیزی شده؟

به مامان که کنارم بود نگاه کردم و سردرگم جواب دادم:

– نه نه... سینی خرما رو فکر کنم نیاوردیم بزار یه لحظه صندوق رو ببینم.

سریع از ماشین پیاده شدم، سپهر از ماشین پیاده شده بود. مطمئن بودم جلو میاد و من اون لحظه اصلا حال و هوصله‌ی دردسر نداشتیم. گوشیم رو برداشتیم خواستم اس ام اسی بفرستم که خودش تماس گرفت:

– دلم برات تنگ شده.

صندوق زده بودم بالا و مامان اینا به من دید نداشتند، کلافه و عصبی گفتیم:

– چی از جون من می خوای سپهر؟

جدی بدون شوخي گفت:

– بزار ببینمت... یک لحظه... یک ثانیه.

نمی شد بیشتر لفتش بدم، گفتیم:

– تماس می گیرم... قسم می خورم.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم قطع کردم و سرم رو برگرداندم و رفتم تو ماشین نشستیم. از تو آینه دیدم که اونم سوار شد.

– چی شدی افسون؟ خوبی؟

مامان نگران شده بود، حق می دادم، قیافم بدجوری تابلو شده بود.

– نه مامانی چیزی نشده.

حرکت کردم به سمت خونه و سپهر کل مسیر تعقیبیم می کرد. دلم می خواست بکوبم تو سر خودم از بس که شانس نداشتیم. مونده بودم اصلا چرا ترسیدم سپهر کاری کنه. تا رسیدم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و دوباره زنگ زد، عصی بودم، مغزم کار نمی کرد. تا تماس وصل شد به من محلت نداد و گفت:

– قسم خوردی افسون.

خواستم بگم غلط کردم اما جلوی خودم رو گرفتم، چند نفس عمیق کشیدم و گفتیم:

– چی کار کنم؟

واقعا به مغزم تبریک گفتیم که چرا جمله‌ی بهتری پیدا نکرده بودم:

– می خواهم ببینم.

دلم می خواست گریه کنم:

– سپهر خواهش می کنم.

– بیا سمت پنجره ای رو به خیابون.

با تردید رفتم و دیدم آقا درست جلوی در ایستاده. صدای کاملاً جدیش او مده:

– زنگ میز نم و میام خونه یه دل سیر نگاهت می کنم... موافقی؟

دستشو دیدم که کم کم بالا او مده و صدای از ته چاه در او مده من که گفت:

– ۵ دقیقه دیگه بیرونم.

اما قبل از اینکه قطع کنم سریع گفتم:

– اما با ماشین خودم میام.

اجازه ای حرف زدن بهش رو ندادم و قطع کردم.

چند بار عمیق نفس کشیدم که از دیده مامانی پنهان نموند:

– افسون اتفاقی افتاده؟

صف ایستادم و تمرکز کردم و گفتم:

– نه مامانی... یکی از دوستام همش می خواهد ببینم اما اصلاً حوصله ندارم برم دیدنش.

– چرا؟

اصلاً نفهمیدم چه جمله ای جور کردم و گفتم:

– آخه خیلی و راجه.

مامانی یه لحظه زل زد بهم، خودمم خنده م گرفته بود، آخه چی گفته بودم من؟

با خنده خدا حافظی کرم و رفتیم بیرون. پشت فرمون نشستم وزدم بیرون. هنوز اونجا بود و تا در او مده زنگ زد:

– برو سمت چمن مصنوعی.

قطع کرد و نداشت بگم چرا؟ به خودم لعنتی فرستادم و سمت چمن مصنوعی روندم. نمی دونم چرا جلوی سپهر

نمی تونستم محکم رفتار کنم. پشت چراغ قرمز ایستادم و سپهر ماشین روجفت ماشین من نگه داشت. سنگینی

نگاهش رو احساس می کردم ولی چرا نمی تونستم طاقت بیارم؟ نگاهم رفت سمتش، بدون لبخند و خیلی

غمگین لبانش تکان خورد و تونستم کاملاً تشخیص بدم چی گفت: دوست دارم.

قسم می خورم هر بار که این جمله رو از او نمی شنوم تمام تنم سنگین میشه. انگار تمام دنیا رو روی شونه هام گذاشته باشند. بالاخره چراغ سبز شد و تونستم از او نمی شنوم موقعیت خلاص بشم. به چمن مصنوعی باشگاه رسیدیم، چمن به همراه باشگاه متعلق به پدر سپهر بود که احتمالاً حالاً به نام سپهر زده بودش. از ماشین پیاده شدم و متوجه شدم باشگاه تعطیله، که مطمئناً کار سپهر بود. همون جور کنار ماشین ایستاده بودم که کنارم او مدد و گفت:

– برمیم داخل.

خواست حرکت کنه که گفتم:

– جور دیگه ای عذابم بده. اینجوری فقط...

نگاهم کرد، ادامه دادم:

– اینجوری فقط خودت بیشتر رنج می کشی.

مقابلم ایستاد و زل زد بهم:

– اینکه می دونستم روزی مال من میشی ولی تو بی رحمانه ترکم کردی بیشتر عذابم میده. هیچی نتونستم بگم. اصلاً چی می گفتم؟ چی داشتم؟ حق داشت... بی رحم بودم و خودمم می دوستم ولی من باید بی رحم می بودم. راهش رو کشید و وارد باشگاه شد و چند دقیقه بعد با لباس ورزشی بیرون او مدد و داشت می رفت سمت چمن، به من گاه کرد و گفت:

– بد و نمیای؟

با اجرار رفتم سمت چمن و تا واردش شدم گفتم:

– می خوای چی کار کنی؟

برگشت و مبهوت نگاهم کرد و دسته های بدミニتون رو نشونم داد و گفت:

– پرتی ها افسون... می خوام بدミニتون بازی کنیم.

به خودم و دسته هایی که دستش بود نگاه کردم:

– شوخی می کنی؟... با این وضع؟

از گوشه ی چمن پاکتی دستم داد و گفت:

– اینم کفش مناسب.

خدایا نمی دونستم دیگه چه کنم که دست از سرم بر داره.

داشت می رفت سمت محوطه‌ی بازی که بی هوا نالیدم:

–سپهر...

برگشت ویه لبخند پهن زد و من باز به خودم لعنت فرستادم. مجبور شدم وکفش‌ها رو پام کردم و طرفم مقابلش قرار گرفتم و شروع کردیم به بازی. راستش دلم یه جورایی برآش سوخت از احساسش نسبت به خودم مطمئن بودم و هر لحظه بیشتر از پیش مطمئن می شدم اگر از اصل ماجرا باخبر بشه هیچ وقت باور نمی کنه که دلیل دلیل قطعیه و من اصلاً این رو نمی خواستم.

با خودم گفتم یه بار که به جایی بر نمی خوره. خنده دار بود و ندونستم تازه این شروع ماجراست.

### این کتاب توسط کتابخانه‌ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یادم افتاد به مدت‌ها قبل، زمانی که عاشقم بود و من... عاشقش بودم؟ یادم افتاد به همون کافی شاپ، بهشت... زمانی که اولین قرارمون بود و سپهر گردنبند نگین صورتی رو به من هدیه داد. مشغول تماشای نگین زیبای صورتی هستم که صداش رو از کنار گوشم می شنوم: من کافی شاپ رو خریدم.

سمتش برگشتیم، اول فکر کردم داره شوخي می کنه ولی کاملاً جدی بود: خریدی؟ چرا؟ مگه مال دوست نبود؟

– چرا بود... می خواست بفروشش و من هم خریدمش، حالا که می شد جایی رو که ازش خاطره دارم رو داشته باشم چرا باید از دست بدم.

اخم مصنوعی به پیشونیم او مد:

– هیچی نشده می خوای رابطمو با خانواده ت بد کنی؟ این چه کاری بود؟ خندید:

– چرا باید بد بشه... نگران هزینش نباش، از جیب خودم رفته، تازه این طور متوجه میشن که چقدر برام ارزش داری.

من همه چیز تو زندگی داشتم... آرامش، پدر و مادر... نامزدی که عاشقانه منو با تمام وجودش دوست داشت ولی... ولی چرا ته قلبم، ته ته وجودم موضوعی منو آزار می داد؟... چرا حس خوبی نبود؟... چرا مدام نگران فردایی

بودم که هنوز خودش رو نشون نداده بود؟ با خودم جنگ داشتم...با خودم لج کرده بودم، مدام بهش فکر می کرد و در آخر فقط سردرد نصیبم می شد.

صدای بلند سپهر تو گوشم پیچید:  
-افسون؟

اما دیر شده بود ویه چیزی محکم خورد تو سرم. کمی تعادلم رو از دست دادم و روی زمین نشستم. سپهر کنارم اوmd وبا صدای پر از نگرانی گفت:

-خوبی؟ چی شد؟ حواست کجاست افسون؟

دستش تکانی خورد و خواست پیشانیم رو لمس کنه که نالیدم:  
-سپهر...نکن.

دستش متوقف شده:

-نامزد داری سپهر...نذار خونه خراب کن بشم.

صداش پر از بعض بود:

-نمی تونم ازت دست بکشم افسون.

باید چه می گفتم؟ چطور می تونستم تسکینش بدم؟ چرا هرچیزی را که آماده می کردم تا به زبان بیارم به نظرم غیر قابل گفتن بود و از گفتنش منصرف می شدم؟

خواستم از سر جام بلند بشم که دیدم بدجور سرگیجه دارم و چشمam سیاهی میره.

بازوی راستم رو گرفت و گفت:

-هنوزم یادم هست.

داشتم سمت ماشین ها می رفتم که جواب داد:

-وقتی زیر آفتاب باشی و بدمینتون بازی کنی بعدش باید یه چیز شیرین بخوری.

لحظه ای ایستادم، چشمam بسته بود:

-پس چرا منو آوردی این جا؟

جوابی نداد و قدم های آخر رو رفتم و تو ماشینم جا گرفتم، منو گذاشته بود روی صندلی کمک راننده ازم جدا شد وبا یه ابمیوه برگشت:

-بخور.

بی هیچ حرفی ازش گرفتم و خوردم.

کمک حالم سر جاش می اوmd که دیدم اوmd سمت راننده نشست و گفت:

–سوییچ ماشین.

به دستاش که منتظر بود کلیدا رو بهش بدم نگاه کردم و گفت:

–برای چی می خوای؟

می خوام با هم جایی بربیم.

خواستم اعتراض کنم که:

–خواهش می کنم افسون.

تو کلامش... صداش...التماسش...چی بود که منو خلع سلاح می کرد اون هم وقتی که می دونستم هر کاری

کنه باز هم برنمی گردم...هر کاری. کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتیم و سوییچ رو در آوردم و دادم دستش.

چند دقیقه ای بعد بدون هیچ حرف دیگه ای حرکت کرد. از جایی که می رفت نمی تونستم تشخیص بدم که کجا میره واین منو کلافه می کرد. پخش موزیک رو روشن کردم تا حداقل به سکوت نگذره که خاموشش

کرد. منم با حالت طلبکارانه ای گفتیم:

–چی کار می کنی؟ این ماشین تو نیست ها.

یه لحظه برگشت تو چشمam نگاه کرد و دوباره زل زد به جاده و گفت:

–می خوام صدای نفسات رو گوش بدم... صدای نفس های تو از هر آهنگی برای من بهتره.

منم بی توجه به اون گفتیم:

–اما صدای نفس های تو برای من اصلا جالب و زیبا نیست.

صدایی که به خوبی بغضش رو فهمیدم:

–دروغ می گی افسون.

محکم گفتیم:

–باورت برای من اصلا اهمیتی نداره.

متوجه سرعت ماشین شدم که کمی زیاد بود:

–سرعتت رو کم کن.

اما اون که اصلا صدام رو نمی شنید گفت:

– تو دوسم داشتی

تقریبا فریاد زدم:

– یاد نمی یاد گفته باشم.

با خودم گفتم من کی سنگدل شدم؟ چرا سنگدل شدم؟ برای چی سنگدل شدم؟ اما نمی خواستم فکر کنم...

چشمam بسته بود و با راهنمایی اون رفتم داخل زمین. مدام می خندید و من از خندش خنده می گرفت. بالاخره

به جایی که مد نظرش بود رسیدیم که گفت:

– کفش هاتو در بیار.

می خندیدم و با تعجب گفتم:

– کفشام؟ چرا؟

با خنده جواب داد:

– خودم میاما.

خندیدم و بی هیچ حرفری کفش هامو در آوردم. اول پای سمت راستم... وقتی پاهام رو روی زمین گذاشتمن یه

لحظه از احساس نرمی زیاد بیش از حد ترسیدم اما سریع متوجه شدم چیه. لنگه کفش پای چپم رو هم در آوردم

و گذاشتمن روی زمین و دیگه مطمئن شدم چیه.

– چشماتو باز کن... ولی اول منو بین.

روبه روم بود واین رو از نفس هاش احساس کردم.

چشمam رو باز کردم. اونو دیدم... لبخند عمیقش و...

– دوست دارم افسون.

لبخند عمیق شد... حرفری نزدم و فقط غرق در عشق اون شدم... غرق عشق بی منتشر.

به اطرافم نگاه کردم، پر بود از گلبرگ های قرمز رز:

– میدونم که عاشق رز سرخی.

نپرسیدم از کجا فهمیدی چون روزی که جواب مثبت دادم از گل های رزی که از دسته گل جدا کرده بودم

متوجه شده بود واین رو از لبخندش فهمیدم.

چشمam رو باز و بسته کردم، نگاهم به روبه رو بود. هنوز سرعتش زیاد بود و احساس کردم هر لحظه بیشتر

میشه. اون زمان فاتحه‌ی خودم رو خوندم. فریاد زدم:

– سرعت رو کم کن سپهر...داری مارو به کشتن میدی.

اما اون اهمیتی نداد و گفت:

– دوسم داشتی..”

از کی لجباز شدم:

– هیچ وقت سپهر..

چشمam رو بستم اما سرعت رو احساس می کردم. مطمئن بودم دیگه به ۱۸۰ رسیده... نفسم بند اوmd... گریم

گرفت... اما نمی تونستم نفس بکشم و فقط میون هق هق گفتم:

– ترو خدا امیر.

هیچی احساس نمی کردم... صدایش رو شنیدم:

– افسون؟

نمی تونستم حرف بزنم... می ترسیدم...

– افسون غلط کردم... خوبی؟

۱۱ سالم بود... تو جاده بودیم و امیر، برادرم با ماشین خودش جلوتر از بابا رانندگی می کرد... ماشین رو تازه خردیده بود، ۵ روز قبل واون خوشحال از اولین خرید بی کمک بابا.

– چطوره افسون؟

خوشحال از خوشحالی تنها برادرم:

– عالی... ۲۰.

با صدایم خنید و سرعتش رو بیشتر می کنه و من تصنیع جیغ می زنم واون با لذت می خنده و می گه:

– بزرگ شدی...

نمیذارم جمله ش رو کامل کنه:

– الانم بزرگم... ۱۱ سالمه.

سرعتش بیشتر میشه تا از ماشین جلویی سبقت بگیره:

– به سنی رسیدی که گواهینامه دار شدی خودم برات ماشین می خرم.

گونه شو بوسیدم:

– قربون داداشی گلم برم... بهترینی.

– یعنی اگه نمی گفتم برات می خرم بهترین نبودم؟

فریاد می زنم:

– واایی نه...

می خنده وادامه می دم:

– منظورم به رانندگیته...بهترینی.

به پشت سر نگاه می کنم و ماشین بابا رو نمی بینم. بر می گردم سر جام و صاف میشینم که از دیدن ماشین رو به رویی وحشت می کنم، صدام در نمیاد. چند لحظه آخر رو یادم که امیر ماشین رو منحرف می کنه به کنار ولی به خاطر سرعت زیاد نمی تونه درست کنترلی کنه و ماشین شروع می کنه به غلت خوردن. امیر رو دیدم که منو محکم چسبید و در گوشم گفت:

– نترس.

نترسیدم از مردن ولی ترسیدم از رفتن برادری مثل امیر که همیشه برای بهترین بود از زمانی که به جای گفتن مامان یا بابا گفتم امیل واون مدام می خنید و می گفت امیر نه امیل و این موضوع رو همیشه بهم می گفت و من و اون مدام با صدا می خنیدیم.

اشک تو چشمam راهش رو پیدا کردن و سازیر شدند، صدای سپهر رو می شنوم:  
– بیخش افسون.

با بعض وبا اعتراض گفتم:

– تو که می دونستی...می دونستی از سرعت زیاد خاطره‌ی خوبی ندارم.  
نمی تونم اشک هام رو کنترل کنم...نمی تونم لب هام رو تکان بدم و به سپهر که اشک روی گونه هام رو پاک می کنه اعتراض کنم.

کل ماشین رو گشته با خوشحالی بطری آب معدنی که از داشبورد پیدا کرده سمتم گرفت:  
– بخور حالت سر جاش بیاد.

یه قلب خوردم و گفتم:

– برو...کنار بزرگراه ایستادن خطرناکه.  
چشمی گفت و حرکت کرد و این بار با سرعت مطمئنه می روند.

مقابل ساختمونی ۵ طبقه ایستاد، چشمایی رو که بسته بودم باز کردم، به ساختمون نگاه کردم دیدم روی سر درش نوشه: شرکت پخش و واردات آسمان.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

اینجا کجاست؟

از ماشین پیاده شد، او مد در سمت من رو باز کرد و گفت:

به شرکت مستقل من خوش اومدی.

پیاده نشدم، انگار که فهمید سوالم چیه گفت:

پنج شنبه ها و جمعه شرکت تعطیله الانم پنجشنبه است، پس نگران نباش کسی نیست که نگران باشی بشناست.

بازم بدون اینکه بدونم چی می گم گفتم:

مثلا الانم بهتره؟ من و تو تنها تو شرکت؟

سرش رو کمی به سمت من خم کرد و گفت:

چیه نگرانی با بودن کنار من اونم تنها کار اشتباهی انجام بدی؟

برای اینکه بهش ثابت کنم اشتباه می کنه سرم رو کمی بردم بالا و گفتم:

شاید تو کار اشتباهی انجام بدی... تو نامزد داری سپهر.

یه نیشخند زد:

اینقدر نامزد داشتم رو به رخم نکش.

صف ایستاد و منم به اجبار از ماشین پیاده شدم، داشت می رفت سمت در که دیدم سوییچ ماشین دستشے کنارش قرار گرفتم و سوییچ رو ازش قاپیدم و گفتم:

راه رو بلدم... خودم بر می گردم خونه.

این رو گفتم و جلوتر از خودش رفتم داخل شرکت.

وارد آسانسو شدم واونم بعد من او مد و کنارم ایستاد. اگه بگم کنارش کمی معذب بودم قسم می خورم دروغ نگفتم. دوست نداشتم کنارش باشم چون می دونستم ممکنه ناخواسته کاری کنه اما نمی دونم چرا من احمق بر نمی گشتم؟

أسانسور طبقه ۵ ایستاد، با دستاش ازم خواست اول من برم. من هم تشکری کردم و جلو رفتم. راهروی ۴ متری رو رفتم و یه سالن بزرگ دایره مانند رو دیدم که اطرافش ۳ اتاق قرار داشت و سمت چپش یه راهروی دیگه بود که سپهر به اونجا اشاره کرد و گفت:

– برو ته راهرو اتاق مدیریت اونجاست.

خندم گرفت و در حالی که به اونجا می رفتم گفتم:

– مثلا می خوای بگی ریس شرکتی؟

وارد اتاق مستطیلی شکل به رنگ استخونی و بنفسن سیر شدم. چشمam تمام اتاق رو از بر گرفت و گفتم:

– تبریک می گم... شرکت زیبایی داری.

رفت سمت چپ اتاق که یه میز بزرگ ۱۲ نفره کرم اونجا بود و گفت:

– شیرینی و دسته گلت کو؟

منم رفتم اونجا و روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم:

– امروز رو بازار پای گل و شیرینی.

از یخچال گوشه‌ی اتاق دو تا آبمیوه در آورده، یکیش رو مقابل گذاشت خودشم نشست کنارم و گفت:

– چرا سعی می کنی مدام بی رحمیت رو به رخم بکشی؟

– چون هستم.

خواست حرفی بزنه که منصرف شد. از سر جاش بلند شد و دستم رو گرفت در حالی که می کشوند و منم سعی می کرد خودم رو از دستش رها کنم گفت:

– می خوام یه چیزی نشونت بدم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم از اتاق منشی وارد یه اتاق دیگه که کنارش بود شدیم، دستم رو رها کرد و با تشر

گفتم:

– این کارات اصلا درست نیست.

به جایی خیره بود و هیچ نمی گفت. منم سرم رو برگرداندم به جایی که خیره شده بود نگاه کردم. نگاه به تابلوی عکس افتاد عکسی که:

– یادته... وقتی گفتم می خوام منم مثل بابا یه شرکت واردات و پخش بزنم تو چی گفتی؟

جوابی ندادم:

-گفتی اولین عکس تبلیغاتی رو تو برام می گیری.

نگاهش به نیم رخم رو احساس کردم:

-و تو هم این عکس رو گرفتی و بهم هدیه دادی.

یه عکس از خودش...روی نیمکت نشسته بود، عینک آفتابی به چشمаш داشت و من هم از نیم رخ تمام قدش ، در حالی که آب معدنی دستش بود عکس گرفتم و بهش گفتیم: آب معدنی رو جوری گرفتی بودی که شدی مثل یه مدل این هم یه عکس تبلیغاتی.

رو به روم ایستاده بود:

-افسون تو بی رحم نیستی.

عصبی ازش گذشتم و رفتیم سمت تابلو از روی دیوار برش داشتم و گفتیم:

-چون یه عکس بہت دادم، یه عکس ازت گرفتی نمی تونم بی رحم باشم؟

خندیدم:

-چه استدلالی...خنده داره.

خواستم تابلو رو از وسط دو نیم کنم که از دستم گرفت و منو قافلگیر کرد وقتی دستش رو روی شونه هام احساس کردم و گرمای عجیبی روی لبهام.

به چشمash زل زده بودم که گفت:

-تو دوسم داری افسون.

چند لحظه خیره نگاهش کردم، سرخی صورتم رو در اثر عصبانیت احساس کردم. گفتیم:

-خیره شدن به وقاحتت رو پای دوست داشتن نذار.

خواستم حرکتی کنم که در باز شد:

-سپهر معلوم هست تو...

و من از دیدن نامزد سپهر تو چهارچوب در متعجب تر از حتی حرکت چند لحظه‌ی پیش سپهر شدم.

جلوی من قرار گرفت و گفت:

-افسون من...

نداشتم حرفی بزننه. سپهر کنارم اوmd تا خواست حرفی بزننه دستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا بردم و رو به نامزدش گفتیم:

-نیازی به پنهان کاری نبود آوا.

از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون رفتیم و سریع به سمت آسانسور رفتیم. خدارو شکر توهمن طبقه بود، واردش

شدم صدای سپهر رو شنیدم:

-افسون بزار برات توضیح بدم.

دکمه‌ی هم کف رو زدم:

-برو خوش باش با نامزدت نیازی به توضیح برای نامزد سابقت نیست.

در بسته شد و خدارو شکر تونست بیاد داخل.

تو ماشین جا گرفتم و قبل از اینکه سپهر خودش رو برسونه ماشین رو حرکت دادم. از تو آینه متوجه شدم

دنبالمه. دلم نمی خواست سریع برونم چون نمی تونستم. گوشی رو برداشتم و با سپهر تماس گرفتم و تا وصل

شد گفتیم:

-لطفا نیا دنبالم، نذار سرعتم رو زیاد کنم... چون نمی تونم.

گوشی رو قطع کردم و چند لحظه بعد دیگه پشت سرم نبود.

به خونه که رسیدم یه سلام بلند به مامان و مامانی که تو آشپزخونه بودند گفتیم و رفتیم تو اتاقم. چند نفس عمیق

کشیدم و با خودم گفتیم:

-حالا چی فکر می کنه؟

عرض اتاق رو می رفتیم و میومدم:

-کاش نمی رفتیم شرکت.

رفتیم کنار پنجره و زل زدم به آسمون:

-خدایا منو بخش.

از فکر کردن خسته بودم، اصلا دلم نمی خواست بر گردم به ۴ سال پیش و به سر درد های زیاد به خاطر فکر

زیاد دچار بشم.

مامانی با یه ضربه به اتاقم اوید:

-خوبی؟

انگار زیادی تابلو کرده بودم:

-بله خوبیم، چرا؟

کامل وارد اتاق شد و گفت:

-عصبی هستی...عصبی نفس می کشی.

لبه ی تخت نشستم، پاهام تحمل وزنم رو نداشتند:

-نیستم...ولی کم کم دارم میشم.

چند لحظه در سکوت بهم نگاه کرد ولی نگاهش نکردم، می دونستم ممکنه بپرسه ولی به خودم گفتم آمادگی گفتنش رو دارم؟

وقتی از اتاقم رفت یه لحظه خواستم بلند بشم و برم به مامانی بگم من هم شنبه باهاش میرم مشهد ولی یاد مامان افتادم، یاد بابا...وقتی که ۴ سال پیش گفتم می خوام برم...رفتم ولی وقتی برگشتم ترکشون کردم. صدای بابا هنوز تو گوشمه:

-می خوای بری مشهد؟ حالا؟ الان که مادرتم رفته شیراز.

مامان رفته بود شیراز تا مراقب خواهر پا به ماهاش باشه و من هم فرصت رو غنیمت شمردم تا در نبودش فکرم رو عملی کنم، چون می دونم راضی کردن بابا راحت تره.

-بله بابا...برای چند روز.

-چند روز؟

انگار بابا هم به این سفر غیرمنتظره شک کرده:

-بیشتر از ۱ هفتش نمی کنم...قول می دم.

اگه اوون موقع می دونست سفر بعد از مشهدم چهار سال طول می کشه هیچ وقت نمی ذاشت برم.

وقتی رسیدم مشهد تمام کارام شده بود حرف زدن با خدا و دعا و نیایش سپهر تماس می گرفت ولی تمامی تماس هاش بی جواب می موند و وقتی بابا در موردهش می پرسید جواب نمی دادم. مامان تماس گرفت مامانی با من حرف زد ولی مرغ من یه پا داشت و هیچ چیز نتو نست من رو از فکر منصرف کنه.

هفتمین روز بود که بابا اوmd مشهد و من گفتم که با مخالفت بابا مواجه شدم:

-منظورت چیه می خوای بری استرالیا؟ چطور می خوای بری؟ اصلا چرا می خوای نامزدیت رو بهم بزنی؟

کلافه بودم:

-می خوام از دعوت نامه ای که عموم برای فرستاده استفاده کنم... بابا حالا که یک هفته از سپهر دور شدم فهمیدم دوسرش ندارم.

عصبانیت بابا رو که تا به اون روز ندیده بودم رو دیدم:

-اگه به سپهر علاقه نداری پس چرا بهش جواب مثبت دادی؟

گریه م گرفته بود ولی دستام رو مشت کردم تا مبدا اشک هام جاری بشه:

-من فقط ۱۹ سالمه بابا...هر دختری ممکنه اشتباه کنه، بابا خداروشکر الان متوجه شدم نه وقتی که نمیشه کاریش کرد.

بابا قانع نمی شد:

-افسون این حرف چیه که می زنی؟ من تو رو میشناسم، کسی نیستی که بخواهد بدون فکر کاری انجام بدی...حتما دلیلی داری، چرا حقیقتو نمیگی؟

من رو خوب میشناخت واين خوب بود...خیلی...

-آدم خطای کنه و من هم اشتباه کردم...نسنجیده به سپهر گفتم بله و حالا من خطای کارم بابا.  
بابا با لحن مهربانی گفت:

-چند وقتی این تصمیم رو گرفتی؟...برای همین به تماس های سپهر جواب نمیدی و او مدی مشهد؟  
التماس کردم:

-خواهش می کنم...اگه نمی خواین من بدیخت بشم این اجازه رو بهم بدید.

خیلی بحث کردیم...قهر کرد ولی در آخر با ناراضایتی رضایت داد اما ازم خواست خودم به سپهربگم که نمی خواهش باهاش ازدواج کنم ولی این رو هم به بابا سپردم.

تو ماشین بودیم تا بریم سمت فرودگاه که بابا گفت:

-حداقل صبر می کردمی مادرت برگردم.

خودشم جواب رو می دوست ولی با این حال گفتم:

-می دونم مامان بیاد اصلا نمی ذاره برم.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه باز همون سوال رو پرسید:

-می خواه راستش رو بگی...توبه سپهر علاقه نداری؟

بدون معطلی گفتم:

-نه...مطمئن باشید علاقه ندارم.

دیگه تا رسیدن به فرودگاه هیچ نگفتیم.

چمدانم رو تحویل دادم، کنار بابا نشستم، اما به چشماش نگاه نمیکردم؛  
–می دونم نه شما نه مامان منو نمی بخشد... فقط یه چیز می خواه.  
کمی مکث کردم وادامه دادم:  
–برام دعا کنید بابا.

صدای دوست داشتنیش رو در آخرین دقایق از من محروم نکرد:  
–پدر مادرها همیشه بچه هاشون رو دعا می کنند حتی وقتی می گن هیچ وقت نمی بخشیمت.  
نگاهش کردم، با یه لبخند من رو راهی سفری کرد که خودشم می دونست حالا حالاها قصد برگشت از اون رو  
ندارم.

رسیدم خونه‌ی عمو اینا و خبرش رسید که به پسهر گفتن وجنجال به پا کرد اما بابا جواب قاطع رو داد و گفت  
من هیچ وقت بپش علاقه ندارم و من اینطور اون رو شکستم.  
با شنیدن صدای زنگ گوشیم یک مرتبه جا خوردم، یادم رفت چه زمانیه و کجا هستم.  
گوشی رو برداشتم و تازه یادم او مد کجا هستم.

آوا بود، نمی دونستم باید جواب بدم یانه؟! فکار بیهوده و بی خودی رو کنار زدم، جوب دادم و خود آوا شروع کرد:  
–افسون؟

نمی خواستم چیزی بگی، نمی خواستم دلیلی برای من بیاره برای همین سریع گفتم:  
–فردا ناهار مهمون من هستی... میریم همون جای همیشگی.  
امیدوار بودم مخالفتی نکنه:  
–باشه پس تا فردا.

خداروشکر کردم که دیگه چیزی نگفت و نپرسید.  
فکرم آنقدر مشغول شد که متوجه زمان نشدم، وقتی به خودم او مدم که هر دو تو ماشین بودیم و به سمت پاتوق  
همیشگیمون می رفتیم.

سکوت رو شکستم و گفتم:  
–فکر نمی کردم دیگه بعد رفتن من اونجا رو یادت باشه.  
گفت:

-مگه میشه جایی رو که کلی ازش خاطره داریم، جایی که همیشه می رفتیم، جایی که با عکاسی اولین حقوق خودمون رو درآوردیم رو یادم بره...هنوز اون روزی رو که از عکس گرفتن پول در آوردیم رو یادته؟ سرم رو تکان دادم و اضافه کردم:

-هر دومون دوربین به دست از هر رهگذری عکس می گرفتیم جوری که هم پول ناهمارمون شد هم شام...اون روز چقدر خوش گذشت، تمام شهر پیدا بود فقط بین اون همه، همیشه جایی یه نفر خالی بود. بعض لعنتی باز تمام گلوم رو گرفت.

باز سکوت واین بار آوا اون رو شکست و گفت:

-کاش می تونستیم به همون زمانی برگردیم که شاد و خوشحال بودیم و هیچ چیز نمی تونست ناراحتمن کنه. یه لحظه برگشتم سمش و گفتم:

-اما من دلم نمی خواست برگردم به اون روزا چون الانم خیلی خوشحالم. آوا خودش رو وحشت زده نشون داد و گفت:

-هی دختر حواست به جلو باشه...من جونم رو دوست دارم. خندید...خندیدم، گفت:

-فکر می کردم اون روزا رو خیلی دوست داری.

-مگه گفتم دوست ندارم...ما امروز رو هم می تونیم به همون نسبت خاطره کنیم و شاد باشیم واول به رادیو نیاز داریم...یادته عاشق گوش دادن به رادیو بودیم.

آوا با خنده گفت:

-هنوزم هستم.

آوا دستاش رو جلو برد و رادیو رو روشن کرد. مردی در حال خوندن قطعه شعری بود:

-کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم...

زمزمه کردم:

-صدای پای آب...سهراب سپهری.

-چی؟

لبخند زدم و گفتم:

-هیچی...این شعر رو می گم.

-مثل اینکه عاشق سهراب سپهری شدی.

رسیده بودیم و گفتم:

-نه، فقط همین قطعه رو یادم بود.

خندید و گفت:

-آهان چون افسون داره؟

خندیدم و جواب دادم:

-آره...خوب پیاده شو که رسیدیم.

هر دو پیاده شدیم و شروع به قدم زدم کردیم. هر دو ساکت بودیم که آو سکوت رو شکست و گفت:

-اون اویل همیشه میومدم اینجا اما بعد امتحانات دیگه نتونستیم، بعد از اون هم که دیگه تو نبودی و من هم نخواستیم بدون تو بیام.

به رو به رو خیره بودم، به جایی که روزی...

آوا دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

-یادمه...همیشه مارو با خودش می آورد اینجا، می گفت می خواد یه رستوران این جا بسازه...جایی که تمام شهر رو میبینی.

یادم بود...مگه می شد نباشه...امیر عاشق این محل بود. جایی که تمام شهر زیر پاهاته.

-همیشه عادتش بود ماشین بابا رو می گرفت و ما رو می برد گردش، به جایی که با دوستاش باشه من رو میبرد گردش...می گفت بابا ومامان زمانی که اون بچه بودند زیاد نتونستند ببرنش گردش و اون می خواست من از بچگیم استفاده کنم...شاد باشم...خوشحال باشم.

نداشتیم قطره اشکم سرازیر بشه:

-امیر برای من برادر بود...دوست بود...تکیه گاه بود.

به سر در رستوران چشم دوختم، نوشہ بود: من و خواهری.

خنده م گرفت، یادمه همیشه می گفت می خواد به رستوران بزنه و اسمش روبزاره من و خواهri و من بهش می خندیدم و می گفتم آخه این شد اسم؟ او با خنده می گفت آخه من خواهriم رو خیلی دوست دارم. بعد از مرگ امیر بابا رستوران رو ساخت و همون اسمی رو روی سردرش گذاشت که امیر می خواست.

نمیری داخل؟

به آوا نگاه کردم، نمی تونستم برم داخل. به سمت نیمکت های نزدیک پرتگاه رفتم. نشستم، بعد از چند ثانیه آوا هم نشست و گفت:

عماه پیش وقتی سپهر...

نذاشتم ادامه بدہ و گفتم:

به من هیچ ارتباطی نداره... نیاز به هیچ توضیحی برای من نیست.

آوا سرش رو تکان داد و گفت:

شاید... ولی تا نگم آروم نمیشم.

به خودم گفتم شاید آوا فکر می کنه به من خیانت کرده. برای همین دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم بگه:

۶ ماه پیش وقتی بدون اطلاع اومدن خواستگاری، وقتی او مدن خونه‌ی ما، وقتی فهمیدم سپهر خواستگارمه وقتی...

سکوت کرد و ادامه داد:

۳ بار جواب رد دادم تا اینکه متوجه موضوعی شدم و جوابم تغییر کرد. افسون وقتی فهمیدم...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

صبر کن صبر کن... از اینجا به بعدش دیگه ارتباطی به من نداره. هر اتفاقی که هم افتاده باشه به من ربطی نداره.

با اعتراض گفت:

اما افسون...

از سر جام بلند شدم و گفتم:

وسط کشیدن گذشته هیچ سودی نداره آوا... پس دیگه اون رو وسط نکش.

قبل از اینکه آوا حرفی بزنه یا اعتراضی کنه حرکت کردم و با تردید به سمت رستوران رفتم. به جایی که حکم بودن و نبودن امیر رو برآم داشت. چند قدم مونده بود که به در برسم آوا هم با من هم قدم شد. با هم وارد

رسوران شدیم، یکی از پیشخدمت های اونجا که قدیمی بود من رو سریع شناخت، با خوشحالی سمتم اوmd و گفت:

– وای خانم ماندگار شما باید؟

سعی می کردم منظم نفس بکشم:  
– بله... حالتون چطوره؟

به بهترین وزیارتین مکان رستوران اشاره کرد، در حالی که به سمت اونجا می رفتم جواب داد:

– خوبم... مگه میشه بعد از دیدن شما خوب نشم؟  
نشستیم و ادامه داد:

– وای بچه ها از اومدتون خیلی خوشحال میشن.

قبل از ایکه حرفی بزنم به سمت مدیریت رفت. علاوه بر اینکه پدرم سرمایه گذار اصلی اونجا بود ۴ تا از دوستان امیر هم در اون شراکت داشتند، یکی مسئول بهترین طرح بود، یکی بهترین دیزاین، یکی مسئول وسایل رستوران و یکی هم مسئول فضای سبز شده بود و من هم مسئول نظارت کردن. به عکس امیر خیره موندم... با هم رفته بودیم آتلیه، جایی که من رو به عکاسی علاقه مند کرد.

۱۰ روز قبل از مرگش... رفتیش... یه کت مشکی به همراه پیراهن صورتی روشن که به سفیدی می زد به تن داشت، کتی که بهش گفتم شبیه دامادا شدی... و اون چقدر خنديد... نمی دونست چه ژستی بگيره... آخر سر در حالی که کمی سرش به پایین خم بود و نیمی از صورتش پیدا بود و به ساعت نگاه می کرد شد ژست اون. وقتی رستوران افتتاح شد این عکس شد یکی از تابلوهای رستوران. با تمام شلوغ کاری های دوستای امیر و همه مهه افراد رستوران ناهار رو خوردیم و زدیم بیرون. فردا رو اول مهر و روز تولد من بود، خداروشکر که تو خونه ای خودمون برگزار می شد، و گرنه معلوم نبود دوستان گرامی بنده چی به روزم می آورددن.

۳ روز از اتفاقی که تو شرکت سپهر به وجود اوmd و با خبر شدنم از اینکه آوا نامزد سپهره می گذشت. در این مدت نرفتم بیرون، راستش یه جورایی وحشت کردم، خنده دار بود ولی از دیدن سپهر، آوا و حتی حرف هایی که ممکن بود پشت سرم زده بشه وحشت کردم. به همین خاطر در مورد آوا و سپهر هیچی نگفتم و خداروشکر آوا هم دیگه چیزی نگفت. البته هنوز نگاهش کمی برام سنگین بود انگار که بخود کل وجودت رو بفهمه، آوا نگاهش اینطور بود و این کمی عصبیم می کرد.

دلم تنوع میخواست به همین دلیل صبح به همراه بابا رفتم شرکتش. یه شرکت پیمانی بود که عمدہ کاراش در مورد نفت و پتروشیمی بود. اونجا بودیم که یکی از دوستانش وقتی به دیدنش او مد و من رو دید متوجه شد برگشتم حسابی شرمندم کرد و کار بروشور تبلیغاتی شرکتش رو سپرد به من. شاید برای اول کاری کوچیک بود ولی حداقل من رو از بیکاری در می آورد و دیگه کسل نبودم. طبق فرمایشات دوستان عصر با هم رفتیم خرید، یه لباس کرم رنگ روشن که آستین های حلقه ای داشت، از جلو تا روی زانوبه صورت هشتی کوتاه بود و از پشت سر بلند بود و به قول آوا مثل پرنسس ها می شدم انتخاب کردم. به محض رسیدن به خونه صاف جاش دادم تو کمدم، لباس روز خواستگاریم رو در آوردم و انداختمش تو چمدونم و درش رو محکم بستم.

\*\*\*

حولمو برداشتم و رفتم حمام.وان حمام رو پر کردم، لبه وان نشستم و پاهام رو در آب قرار دادم.انگار کنار اقیانوس بودم، استرالیا...نمی دونم از دلتانگی بود، غریبگی خودم بود هرچی بود باعث شد اشک های بی صدا از گونه هام سرازیر بشند. صدای مردی رو از تو رادیو شنیدم که به زبان انگلیسی جملاتی رو می گفت. جملات زیبا برام آشنا بودند ولی یادم نمی او مد متعلق به کی بودند: اگر شاد بودی آهسته بخند تا غم ناراحت نشه و اگر غمگین بودی آرام گریه کن تا شادی نامید نشه.

با خودم گفتی:

– من که دارم آروم گریه می کنم ولی چرا شادی از من نامید شده؟  
عمق نامیدی خودم... عمق اشک های خودم و عمق تنفرم از نا امیدی رو احساس کردم. همیشه از نا امیدی، گریه و زاری بیزار بودم وحالا داشت تمام وجودم رو در بر می گرفت. اشک هام رو پاک کردم، از سر جام بلند شدم و زدم بیرون. کنار اقیانوس ایستادم... کم کم رفتم جلو... تا جایی که اقیانوس پاهام رو لمس کرد... خنکای اون آروم کرد. زمزمه وار گفتم... می خواستم فقط خود خدا بشنوه چون فقط اون بود که باید میشنید:

– من تو رو دارم... همیشه داشتم و خواهشم داشت... نامید نمیشم، چون تو نمیذاری... می دونم...

یه آرامش بی مثالی احساس کردم:

– احساس می کنم منو بخشیدی... احساس می کنم میبخشی، چون بزرگی... چون دوسم داری.

آرامش گرفتم... آرمشی که تمام مدت ۴ سال اجازه نداد خم بشم.

به اصرار عمو خونه شون موندم، تصمیم گرفتم تحصیلم رو ادامه بدم، به دانشگاهی هنر رفتم و گرافیک رو انتخاب کردم اما در کنارش به کلاس های عکاسی می رفتم چون نمی شد ازش قافل بشم. دختر عموم شیدا از

سفر کاریش برگشت، کل جاهای دیدنی رو بهم نشون داد. کلی با هم خوش گذرondیم و کلی حرف زدیم. شیدا دختر شاد سرزنه و خوش مشربی بود. رشته‌ی جهانگردی و گردشگری رو انتخاب کرده بود و حالا به خاطر شغلش همه جا می‌رفت و می‌گشت. از سفر هاش گفت، از جاهای دیدنی. حتی از برخی افسانه‌های محل هایی که رفته بود. یه روز عصر مثل همیشه که دلتگ می‌شدم زدم بیرون. رفتم پارکی که شیدا بهم معرفی کرده بود، هم فال بود وهم تماشا. می‌تونستم هم به پروژم برسم و هم هوایی به کله م می‌خورد. مشغول عکس گرفتن بودم که...

سلام افسون.

به سمت صدای آشنا برگشتیم... سریع شناختمش:

سلام جناب کاوه پناهی.

صدای کوبش در منو از گذشته جدا کرد:

افسون؟... چی شدی؟... مردی؟

صدای آوا بود مدام می‌زد به در، خواستم کمی نگرانش کنم ولی دلم نیومد و گفتم:

بله؟ من یه دقیقه هم از دست تو آرامش ندارم؟

ای بمیری... چرا جواب نمیدادی؟

خنده م گرفت... یعنی جدی نگران شده بود:

حالا چته؟ چی شده؟

داد زد:

نمی‌خوای بیای بیرون... سه ساعت دیگه مهمونا میرسن ها... خیر سرت تولدته.

دیدم هنوز لبه‌ی وان نشستم و هیچ کاری نکردم. سریع بلند شدم و رفتم داخل وان نشستم و گفتم:

تا نیم ساعت دیگه بیرونم.

دوباره داد زد:

ای بمیری.

خندیدم:

خدا نکنه.

سریع کارام رو کردم رفتم بیرون. کار آرایشم به عهدی نوشین شد و کار موهام با آوا. که هر دوشون پوستم رو کندن از بس گفتم نمی خوام و اونا هم گفتند مگه دست توئه؟ همه چیز خوب بود... خوب جلو می رفت... تولد با حضور مهمان ها شروع شد، دوستانم رو دیدم، حتی اونایی رو که زمان زیادی از آخرین ملاقاتشون می گذشت اما باز موضوعی من رو قافلگیر کرد... رقصیدیم... شمع روی کیک ها رو فوت کردم... شام خوردیم... کیک خوردیم و نوبت به باز کردن هدیه ها رسید.

داشتم می رفتم سر میزی که هدیه ها روی اون قرار داشت که آوا کنارم ایستاد و با هیجان گفت:

-اول مال من رو باز کن... مطمئنم که غافلگیر میشی.

و جدahم که غ افلگیر شدم. شروع کردم به باز کردن جعبه‌ی مربعی شکل، چهار جعبه رو که داخل اون بود رو باز کردم که به هدیه‌ی اصلی رسیدم، وقتی جعبه‌ی کوچیک رو باز کردم دهانم از تعجب باز موند. یه گردنبد بود با نگین صورتی... همونی که سپهر تو اولین قرارمون بهم داده بود و من بعد مدتی متوجه شدم اون رو گم کردم.

-گفتم مطمئنم خوشت میاد.

خدوم رو کنترل کردم و رو به آوا گفتم:

-اين رو از کجا خريدي؟

آوا دومين پاکت هدیه رو دستم می داد و گفت:

-قرار نیست که آدرس رو بہت بدم، بقیه رو باز کن.

دیگه تا آخر نفهمیدم چی شد، سرسری هدیه ها رو باز می کردم و با یه لبخند و بوسه از دوستانم تشکر می کردم.

همه رفته بودن، قبل از اینکه آوا از خونه بره بازوشو چسبیدم و گفتم:

-آوا گردنبد رو از کجا خريدي؟

با خنده جواب داد:

-بگم ناراحت نمیشی؟

سریع گفتم:

-نه.

كمی آهسته تر جواب داد:

– مدتی بود که هیچی پیدا نکردم تا اینکه سپهر فهمید و گفت برام یه چیزی میاره. اونم این رو برام آورد و گفت  
یکی از دوستانش مغازه ای داره که پر از این چیزاست.  
اخم ناخواسته به پیشونیم اومد، آوا که فهمید گفت:

– قسم می خورم نگفتم برای تو می خوام فقط گفتم تولد یکی از دوستامه که می خوام یه هدیه ای عالی برash  
بگیرم. دیگه چیزی نگفتم و آوا با یه خدا حافظی کوچیک رفت.

به اتفاقم رفتم، گردنبند رو از تو جعبه برداشتیم و زل زدم بهش. عجیب بود. داشتم با خودم و احساس کلنکار می  
رفتم که با زنگ اس ام اس گوشیم جا خوردم. شماره ای سپهر روی صفحه به نمایش درآمد: تولدت مبارک  
افسون... امیدوارم از هدیه خوشت او مده باشه (نامزد سابقت سپهر)

تمام این کارها برای این بود که بگه خودش هدیه رو برام خریده و از طرف اونه؟ دیگه مغزم کار نمی کرد،  
بیشتر تعجبم از آوا بود. چرا حسادت نمی کرد؟ ناسلامتی من روزی نامزد سپهر بودم و مطمئناً میدونی اون هنوز  
هم...

روی تخت رو به سقف خوابیده بودم که صاف نشستم، با خودم گفتم:

– این فکرا چیه می کنی؟

نمی تونستم بخوابم... باز افکار بیهوده و بیخودی...

گوشیم رو برداشتیم و دیدم ناخواسته شماره ای آوا رو گرفتم، عادتم بود همیشه وقتی نمی تونستم بخوابم با اون  
حرف میزدم... یه جورایی اونم بی خواب می شد. تا جواب داد گفت:  
– به خانم پرنسیس... می دونی ساعت چنده؟

لبم رو گزدیم و گفتم:

– ببخشید... حواسم نبود.

خندید:

– اشکالی نداره، من تو رو بزرگ کردم خانم، هر وقت یه چیزی مثل متنه مخت رو سوراخ می کنه اینجوری  
میشی. خوب بگو بینم چی شده؟

لبخند زدم:

– خوبه که منو خوب میشناسی آوا... ممنون.

با حالت جدی گفت:

– فقط زنگ زدی تشکر کنی؟! اینقدر از هدیه م خوست او مده؟  
– آره خیلی قشنگه.

می ترسیدم... از زمانی می ترسیدم که دوستی مثل آوا رو از دست بدم.  
حرف هایی بود که دلم می خواست به یه نفر، به آوا بگم اما زبانم یاریم نمی کرد.  
نمی دونم چدر گذشت که صدای آوا رو که کمی نگران شده بود شنیدم:  
– افسون؟... افسون؟

به حواس پرتیم خندیدم و گفتم:

– بیخشید نصفه شبی بی خوابت کردم.  
با حرص گفت:

– ترشی نخوری یه چی میشی ها... دردت رو بگو.  
کف دست آزادم رو مشت کردم.

با خودم می گفت: بگم؟... نگم؟... چی کار کنم؟  
دلم رو به دریا زدم و گفتم:

– از امدن من پیشمون نیستی؟  
با صدا خندید و گفت:

– واقعاً کلت خورده به یه جایی ها... نخیر نیستم و نمیشم.  
بلند تر خندید و گفت:  
– خواب نما شدی؟

نمی دونم دلم چرا می لرزید... نمی دونم چرا کمی از وجودم هنوز نگران بود.  
خداحافظی کردم و دوباره سرجام خوابیدم و باز برگشتم گذشته، به پارک:  
– افسون؟

به سمت صدای آشنا برگشتم... سریع شناختمش:  
– سلام جناب آقای کاوه پناهی.

کنارم روی نیمکت نشست، گفتم:  
– شما کجا اینجا کجا؟

به نیمکت تکیه داد، آه کشید و گفت:

– او مدم تا شاید بتونم حسی رو فراموش کنم.

پوزخند زدم:

– متلک می گید؟

به سمت من برگشت:

– مگه تو هم به همین خاطر او مدم؟

با حرص دوربینی که دستم بود رو نشونش دادم و گفتم:

– برای این او مدم.

لبخند زد:

– حالت چطوره؟

لبخند زدم:

– خوبم... خیلی خوب.

لبخندی نداشت و گفت:

– اما حالش خوب نیست.

به نیمکت تکیه دادم، می دونستم، ولی تا جای ممکن نباید اهمیتی می دادم.

– باید بهش می گفتی.

آه کشیدم... هیچ کس در کم نمی کرد:

– هنوزم فکر می کنی دلیل من برای جدایی به اون خاطره؟

– اما مطمئنا در تصمیمت بی تاثیر نبوده.

سکوت کردم و باز اون گفت:

– دوشش داری؟

نگاهش کرد... به سوالش فکر کردم، به سوالی که مدت هاست مغزم رو پر کرده. جواب دادم و اون لبخند زد.

یه صدایی روی مغزم رژه می رفت، کلافه شدم و از زیر پتو بیرون او مدم که دیدم گوشیمه. وقتی فایل اس ام

اس رو باز کردم حرصم گرفت که چرا باید خوابم به خاطر یه اس ام اس تبلیغاتی خراب بشه. اما وقتی که ساعت

رو دیدم، تعجب کردم که چقدر خوابیدم، ساعت یه ربع به ۱۰ بود و من هنوز خوابم میومد.

خمیازه ای کشیدم و به اجبار از رختخواب عزیزم دل کندم.دست و صورتم رو شستم و رفتم به آشپزخونه که صدای زنگ خونه به صدا در اوهد:

-تو برو یه چیزی بخور من باز می کنم.

خوشحال به آشپزخونه رفتم و برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم.

با دیدن مامان که با یه سبد بزرگ پر از گل های رز سرخ داخل آشپزخونه میومد دهانم باز موند.از سر جام بلند شدم و گفتیم:

-کی بود؟ اینا چیه؟

مامان که یه لبخند پر از شیطنت داشت گفت:

-برای توئه...بیک نگفت از طرف کیه ولی یه کارت روش هست.

سریع کارت رو برداشتمن و روش رو خوندم:

-کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو

تا عمق وجودم جاری است...

زیر لب زمزمه کردم: فریدون مشیری.

همیشه عاشق شعر بود و من خوب این رو فهمیده بود.

-منتظرم.

به مامان که با یه لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتیم:

-مامان میشه نپرسید... از طرف یه دوسته.

مامان لبخندش به همراه یه اخم شد:

-اونوقت این دوستت اسمش چیه؟

خندیدم:

-شاید گفتم.

سبد گل رو برداشتمن و رفتم به اتاقم. یه گلدون خوشکل کریستال برداشتمن و گل ها رو با وسوس زیاد در اون قرار دادم. خنده از لبم نمی رفت و نمی دونم چرا؟

آخرین گل رو هم جا دادم که زنگ زد، بدون معطلی جواب دادم. صداش تو گوشم پیچید:

-خوشت اومد؟

تمام صورتم پر از خنده شد:

-اگه خوش نمیومد که پس می دادم.

-اونوقت مجبور می شدی بهم زنگ بزنی، آدرس خونه م رو بگیری و مهمان من بشی.  
خندیدم، اون هم با صدا خندید و بعد از چند لحظه گفت:

-سلام...چطوری؟

-سلام...خوبم.

لبه ی تخت نشستم و زل زدم به رزهای سرخ:

-تولدم رو از کجا می دونستی؟

-هیچ وقت نگفتی ولی اول مهر همیشه برات یه حکم دیگه داشت.

از این همه توجه، هوش و زیرکیش خوشنود شدم:

-کاری کردی که حالا مامان مثل علامت سوال بهم زل میزنه.

خندید:

-پس ما رو به هم معرفی کن.

به خودم گفتم؛ میشه؟

سکوتم رو که دید گفت:

-می تونم ببینم؟

-اگر تونستم حتما اما فعلا...

خودش متوجه شد:

-هنوز فراموشت نکرده؟

جوابی ندادم:

-گفتم فراموشت نمی کنه...اون برای دل کندن از تو دلیل می خود افسون.

سکوت کرد...سکوت کردم...

طاقت هیچ سکوت و فکری نداشتم گفتم:

-هیچ وقت نپرسیدی.

لبخندش رو احساس کردم:

-تا خودت نخوای هیچ وقت نمی گی.

لبخند زدم...گرمه گرم...شاد شاد...پرازانزدی...

خداحافظی کوتاهی کردیم، روی تخت لم دادم:

-میشه؟...کی تمام میشه؟...کی این احساس گناه، احساس بیهودگی، پوچی...تمام میشه؟

یاد حرفش افتادم:

-هیچ وقت اراده خودت رو ضعیف نکن.

به روش لبخند زدم:

-می دونم...اگر ضعیف بشم به مرگ تسلیم شدم.

خندید...گرم:

-پس جمله‌ی ادگاردن آلن پو رو تو محل کارم دیدی؟

-بله...اما تا تو شرایطش قرار نگیری درکش نمی کنی.

\*\*\*

در حالی که مامان با نگاهش تقریبا داشت من رو می خورد ازش خداحافظی کردم و از سالن رفتم بیرون. داخل ماشین جا گرفتم، هنوز حرکت نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد. طبق هر روز روزهای من سپهر بود. عصبی شدم، خواستم به خاطر ماجراهی دیشب و گردنبند هر چی دوست دارم بهش بگم. تماس رو بی تردید جواب دادم و تا خواستم با فریاد و عصبانیت حرفی بزنم صدای خس خس و خفه‌ای او مدنده:

-اف...افسون...

با شدت نفس کشید و گفت:

-کمک...اف...

تماس قطع شد...

خشکم زد، نمی دونستم چی کار کنم. یه لحظه خواستم با آوا تماس بگیرم اما با خودم گفتم بهش چی بگم. یه لحظه هم خواستم اهمیتی ندم و کاری نکنم اما صدای سپهر تو گوشم بود:

-کمک...

نمی توانستم بی تفاوت باشم.

ماشین رو از تو پارکینگ در آوردم، با سپهر تماس گرفتم که جواب نداد و این دلشوره‌ی من رو بیشتر کرد. حرکت کردم اما کجا می‌رفتم؟... محل کارش؟ آپارتمانش؟ کجا؟ کلی با خودم کلنچار رفتم و در آخر تصمیم گرفتم برم آپارتمانش چون نسبت به بقیه جاهای تزدیک تر بود. می‌خواستم با سرعت برم اما نمی‌شد... نمی‌تونستم... ترسیدم. با خودم گفتم نکنه سپهر بلایی سر خودش آورده باشه اون هم به خاطرمن...! با این فکر عصبی خندیدم و گفتیم: مگه تو کی هستی که بخواهد جونش رو به خطر بندازه؟

محکم و تند نفس می‌کشیدم و مدام با خودم حرف می‌زد... اونم چرت و پرت.

بالاخره رسیدم، زنگ واحد آپارتمانش رو زدم ولی جواب نداد. نگران بودم... نگران تر شدم... یکی از ساختمن او مد بیرون و من خودم رو انداختم داخل و با سرعت رفتم سمت آسانسور که تو طبقه بود و رفتم به بالاترین طبقه. رسیدم به واحد سپهر، دیدم در نیمه بازه... باورم نمی‌شد داشت گریه م می‌گرفت.

در نمیه باز رو کمی بیشتر باز کردم و از لای در صداش زدم:

– من او مدم... سپهر؟...

جوابی نیومد، با تردید قدم به داخل گذاشتیم، چند قدم بیشتر رفتیم و دوباره صداش زدم:

– سپهر؟ کجای تو؟

هیچ صدایی نبود...

کامل وارد سالن دایره مانند شدم که هم زمان هم چراغ‌ها روشن شدند و هم پخش موزیک برگشتم عقب، جاخوردم... سپهر سالم و سرحال در حالی که لبخند به لب داشت در سالن رو بست، نزدیک من می‌شد و با خواننده شروع کرد هم صدایی:

اگه هنوز به یاد تو، چشمamo رو هم می‌ذارم  
اگه تو حسرت هنوز، هزار و یک غصه دارم  
اگه شب‌ها به عشق تو، پلک روی پلک نمی‌ذارم  
می‌خوام تو اینو بدونی، من راه برگشت ندارم  
امروز می‌خوام بہت بگم، کسی نمی‌رسه به پات  
امروز می‌خوام بہت بگم، هیشکی نیومده به جات

خیلی داشت بهم نزدیک می‌شد... فقط سه قدم مونده بود بهم برسه. پاهام رو تکان دادم و رفتیم عقب... همان طور که آروم نزدیکم می‌شد و من عقب می‌رفت می‌خوند:

نمی تونم نشون بدم دلم چه گوشه گیر شده

بیا و اشکامو بین ، اگر چه خیلی دیر شده

باور این که بتونم بی تو باشم سخته برام

نمی شه که دل بکنم ، عشقو بذارم زیر پام

پاهام خورد به گوشه مبل ، دیگه جایی نداشتم که برم...

نمی خواستم سپهر باز نزدیکم بشه و باز اون اتفاق بیافته...عصبی دندونام رو به هم فشار دادم، رفتم سمت

پخش موزیک، کنترلش رو برداشتم و خاموشش کردم اما سپهر ساکت نشد و گفت:

–امروز می خوام بہت بگم...دوست دارم...هنوز دوست دارم.

سمتش برگشتم و گفتم:

–این بچه بازیا چیه؟

او مد سمتم:

–بچه بازی نیست...حقیقته.

خواستم حرکتی کنم که گفت:

–دیشب از هدیه م خوشت او مد؟

عصبی بودم و کنترلی روی صدام نداشتم، فریاد زدم:

–نه.

–دور غمی گی افسون.

خواستم بهش یه دستی بزنم، دوباره خواستم دلش رو له کنم. پوزخند زدم و گفتم:

–فکر کنم ۴ سال پیش گمش کرده بودم درسته؟

ساکت شد، ادامه دادم:

–میبینی؟ اونقدر برام اهمیت نداشت که بخوام ازش مراقبت کنم.

۳ قدم رو ۲ قدم کرد و با صدایی که تن عصبی داشت گفت:

–دروغ می گی.

خندیدم:

–حقیقته.

لبخند کوچیکی زد:

– پس چرا تا بهت زنگ زدم و خواستم بیای سریع او مدی؟

– چون...

نداشت بگم و خودش گفت:

– نگرانم بودی؟

شاید...

– آره نگرانست بودم اما نه به عنوان کسی که بهش علاق دارم...

صدام باز رفت بالا:

– نه به عنوان کسی که روزی می خواستم باهاش ازدواج کنم، نگرانست شدم چون آدمم و هر کس جای من بود این کار رو انجام می داد.

– می تونستی به آوا زنگ بزنی و بهش بگی.

عصبی خندیدم، خواستم برم که مج دستم رو چسبید:

– اگه دوسم نداشتی ۴ سال پیش نمی گفتی بله و نمی شدی نامزدم.

دستم رو به زور رها کردم، خواستم برم اما برگشتم و گفتم:

– هوس یه دختر ۱۹ ساله رو پای عشق نزار.

دیگه معطل نکردم وزدم بیرون. فقط خدا خدا می کردم سرو کله آوا پیدا نشه که خدارو شکر تا وقتی که از کوچه زدم بیرون و از اونجا دور شدم پیداش نشد. عصبی بودم، تمام تنم داغ شده بود. دلم می خواست داد بزنم. سرم گیج می رفت، نمی تونستم رانندگی کنم. گوشه ای پارک کردم که چشمم به آبمیوه فروشی خورد. آب دهانم رو قورت دادم و تازه یادم افتاد چقدر تشنه م.

سریع از ماشین پیاده شدم، رفتم سمت آبمیوه ای و گفتم:

– از هرچی که آماده داری یه لیوان بد.

اونم سریع یه لیوان داد دستم و منم مثل احمق ها یه نفس سر کشیدمش و تازه وقتی همه رو نوش جان کردم فهمیدم چه گندی زدم. سریع سمت ماشین رفتم، در اون جا گرفتم و کیفم رو گشتم تا داروهام رو پیدا کنم اما نبود، داشبورد ماشین رو گشتم اما نبود. به خودم لعنت فرستادم چرا تو این موقعیت حواسم نیست چی می خورم. دیگه کم کم پوستم شروع کرد به ملتهدب شدن و خوب می دونستم به زودی نفس کم میارم. نمی تونستم برم

سمت داروخانه چون هم نمی دونستم چقدر با اون فاصله دارم و هم احتمال داشت دیر برسم. گوشیم رو برداشتم و با آوا تماس گرفتم اما هنوز وصل نشده بود قطع کردم، آوا هر چقدر هم سریع میومد بهم نمی رسید. تو لیست شماره هام در گردش بودم حتی به سپهر هم رسیدم اما اصلا دلم راضی نمی شد با اون تماس بگیرم که یاد اون افتادم سریع باهاش تماس گرفتم و به محض این که تماس وصل شد گفت:

– دلت برام تنگ شده بود؟ بگو؟

نمی خواستم نگرانش کنم، گفتمن:

– کجا یی؟ گفته بودی تو هتل قرار داری. هنوز...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

– چرا می پرسی افسون؟

خواستم بگم که باز اجازه نداد و گفت:

– افسون نکنه باز داروهات یادت رفته؟

جوابی ندادم، صدای خداحافظی سریعی شنیدم و سپس گفت:

– چقدر فاصله ست؟ دقیقا کجا یی؟

– حدود ۱۰ دقیقه. سمت...

صدای بسته شدن در ماشین او مد:

– الان می رسم افسون.

داندان هاش رو بهم سایید:

– تو آخر سر من رو دق میدی.

خنده م گرفت. حق داشت، بار سوم می شد که در این موقعیت قرارش می دادم . دیگه کم کم حساب نفس هام از دستم داشت در می رفت. کمی وحشت کردم چون این بار انگار شدتتش بیشتر شده بود. صندلی ماشین رو کمی عقب زدم تا راحت تر باشم، چشمam رو بستم و سعی می کردم منظم نفس بکشم. دم... بازدم... اما اصلا نمی شد... بدجوری نفس هام کم شده بود، اونقدر که دیگه دلم میخواست گریه کنم. دستام رو مشت کرده بودم. تو اون موقعیت آنقدر فکر های خنده دار به ذهنم رسید که خودمم ناخواسته لبخد کچ می زدم، مثلا به خودم می گفتم: به آوا اس ام اس بدم؟ به مامان چی؟ نکنه بمیرم و خداحافظی نکنم.

گلومو گرفتم، دیگه اشک هم جاری شد. شروع کردم به خوندن اشهد، اما نه خدا دوسم داشت. صدای باز شدن در ماشین و صدای عصبی اون:

– افسون؟

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت، سوزش خفیف سرنگ رو احساس کردم، کم کم نفس هام عادی می شد:

– بهتری؟

خجالت زده نگاهش کردم:

– خوبم.

یه لبخند بامزه گوشه لیش داشت:

– تو که می خوای بهانه بیاری من رو ببینی چرا با جونت بازی می کنی؟

با دهان باز نگاهش کردم، روی صندلی کنار راننده نشسته بود گفت:

– من بودم گل فرستادم؟

خندید و گفت:

– پس چرا یه آبمیوه می خوری که تو ش فندقه... مگه نمی دونی بهش آرژی داری... بگو دیگه دلت برام تنگ شده.

منتظر نگاهم می کرد.

کمی قیافم رو غمگین نشون دادم و گفت:

– دلم برات تنگ...

لبخندش بزرگ تر شد، تنده و سریع گفت:

– اصلا تنگ نشده.

بلند خندیدم... اونم خندید:

– ب瑞یم؟

نگاش کردم:

– کجا؟

– ب瑞یم رستورانی... جایی... حالا که خواستی منو ببینی باید ناهار مهمونم کنی.

باشه ای گفتم و حرکت کردم. با هم به نزدیک رستوارن رفتیم. ناهار رو روی میز چیدن که گفت:

– ببخش که بهت زنگ زدم.

لبخند گرمی زد:

– اشکالی نداره، قسمت اینه که من همیشه جای تو دارو داشته باشم، تا بهانه ای باشه برای دیدن تو.

مشغول خوردن شدیم، سرم پایین بود و زیر چشمی نگاش می کردم، گفتم:

– از کجا فهمیدی برگشتم؟

نگاهم کرد:

– درست که تمام شده بود، اول مهر هم که نزدیک بود، پس برمی گشتی.

چند ثانیه سکوت کرد:

– تا به امروز خداروشکر هیچ وقت احساسم اشتباه نکرده.

ساکت شدیم، هر دو...

ناهارم رو نصفه رها کردم و مشغول خوردن دلستر شدم که گفت:

– رفته بودی دیدنش؟

نگاهش نکردم و جوابی ندادم:

– اون ۲ باری که حواس نبود و چیزی خوردی که دراون فندق بود هم عصبی شده بودی.

– چرا فکر میکنی عصبی بودم؟

موشکافانه نگاهم کرد:

– هنوزم عصبیت می کنه مگه نه؟

با سر جواب مثبت دادم:

– نمی خوات باور کنه که دیگه نمی تونم با اون باشم.

– می دونی که بهت شک کرده مگه نه؟

احساسم بهم می گفت سپهر بهم شک کرده نکنه پای فرد دیگه ای وسط هست... خیلی وقت پیش بود که

چنین احساسی داشتم:

– خیلی وقته.

چند ثانیه بهم نگاه کرد:

– برای همین نمیخوای از وجود من حتی پدر و مادرت هم با خبر بشن؟

–نه، فقط...

با لبخند ادامه دادم:

–بزار اول من قبولت کنم بعد.

مات نگاهم کرد، می دونست زیاد هم راست نگفتم.

این بار بدون لبخند گفتیم:

–آره درست احساس کردی...اگه سپهر از وجود تو با خبر بشه، تو میشی کسی که مارو از هم جدا کرد تو میشی کسی که...

نداشت بگم:

–میترسی که بهت بگه خیانت کار؟

سرم پایین بود:

–الآنم هستم.

–سرت رو بیار بالا...منو از چشمات محروم نکن.

با خنده‌ی کم رنگی سرم رو بالا گرفتم و گفت:

–من همیشه کنارتم...می دونی که؟

گرم شدم:

–می دونم.

هر دو از جای خود بلند شدیم، رفتیم سمت ماشینم که دیدم سوار نشد. گفتیم:

–نمی یای؟

سرش رو از شیشه داخل آورد:

–نه...یادت رفته؟

خندیدم:

–آخ...راستی تو همیشه بعد غذا پیاده روی می کنی.

خندید:

اما بخشنید که نمیتونم همراهیت کنم، تا الانم مامان حسابی نگران شده.

سرش رو تکان داد:

– برو به سلامت.

خواست سرش رو برداره که گفتم:

– کاوه؟

– بله؟

كمى مكث كردم و گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زد. از ماشین فاصله گرفت و حرکت کردم. نمی خواستم سپهر از وجود کاوه با خبر بشه چون آنقدر از دست دیوانه بازیای سپهر عاصی شده بودم که می ترسیدم بلاای سر کاوه بیاره. به خونه که رسیدم خدارو شکرمامان سوالی نپرسید، چون بهش خبر داده بودم دیر میام. تا وارد اتاقم شدم، آوا پرید جلوم، مثلا می خواست بترسوندم، خنده م گرفت و گفتم:

– بزرگ شو آوا.

خندید و گفت:

– تو چرا هیچ وقت نمی ترسی.

شونه هام رو دادم بالا:

– چیزی برای ترسیدن نیست... زیادی تابلویی.

مانتو و شالم رو تو کمد آویزون کردم، کنارش لبه ی تخت نشستم:

– خوب؟ چی شده بی خبر او مدی؟

زد روی بازوم:

– بی وفا، قبل از این حرف ها نمی زدی.

– بی جنبه.

جدی شد و گفت:

– امروز صبح مادر شوهر آیندم تماس گرفت و تاریخ مد نظرشون رو گفتند، چون من و نامزدم هم همون تاریخ مد نظرمون بود موافقت کردیم

می دونستم منظورش برای بازوگو کردن تمام این ها چیه ولی چیزی نگفتمن:

– خوب کی هست؟

- ۲۸ روز دیگه... عقد و عروسی با هم.

یادم رفت که آوا نامزد کیه و با تعجب گفتم:

- چقدر زود.

لبم رو به خاطر این نسنجیده حرف زدن گزیدم، آوا گفت:

- پشیمون نیستی؟

- نه.

می خواستم بحث عوض بشه به همین خاطر گفتم:

- دارم برای کارخونه‌ی لبناشی یکی از دوستان پدرم بروشور درست می کنم، بیشتر جنبه‌ی تبلیغاتی برای صادراتشون داره. یکم به کمکت نیاز دارم.

مج دستم رو گرفت:

- چرا نمیزاری حرفم رو بزنم؟

با یه لبخند زورکی گفتم:

- گفتی دیگه آوا جان.

لبخندم پهنه نر شد و گفتم:

- قسم می خورم عروسیت میام تا بدونی پشیمون نیستم.

اونم این بار خنده:

- باید بیای... شاید تو عروسیم اتفاقی افتاد که حسابی شکه شدی، شایدم عروسیم...

نمی خواستم حتی فکر بهم خوردن عروسی آوا رو بکنم... اگه این اتفاق میافتد خودم رو می کشم.

شونه م رو گرفت:

- نمی خوام دوستیمون بهم بخوره.

- بهم نمی خوره... مطمئنم.

به محض رفتن آوا گوشیم رو برداشتمن و با کاوه تماس گرفتم:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده هیچ وقت اینقدر زود بهم زنگ نمی زدی.

خنده م گرفت:

- نه... یادم رفت مطلبی رو بہت بگم.

چیزی نگفت و ادامه دادم:

– سپهر نامزد داره، تا ۲۸ روز دیگه هم ازدواج می کنه اما جالب اینجاست که آوا قراره با اون ازدواج کنه.

با صدایی پر از بهت گفت:

– آوا؟ دوست صمیمیت؟

– آره، آوا.

– ناراحتی؟

چرا همیچین فکری می کرد:

– نه... نیستم.

چند لحظه مکث کردم، خواستم نگم ولی گفتم:

– تو هم...

نداشت بگم:

– من باورت دارم.

\*\*\*

کارهای بروشور ها به کمک آوا و کارگاه گرافیکیش تمام شد، در حالی که نمونه کارها دستم بود و لبخند بر لب از رضایت قلبی دوست پدرم از پله های ساختمون اداری کارخونه پایین می اودم که پاهام لیز خورد، ۶ پله رو پایین اودم و سرم تقریباً محکم خورد به دیوار، آخری گفتم و همون جا پخش زمین شدم. چند لحظه ای می شد هوشیار شده بودم ولی همچنان چشمam بسته بود، داشتم به حرف های دکتر با پدر و مادرم گوش می دادم. به خودم می گفتم شاید اتفاقی برام افتاده باشه و دکتر جلوی من نگه اما خداروشکر موضوع جدی نبود و دکتر بعد از اطمینان دادن از اتاق بیرون رفت.

طوری که زیاد تابلو نباشه آروم چشمam رو باز کردم، مامان که کنارم بود سریع دستم رو گرفت و گفت:

– خوبی افسون؟

برای اطمینان مادرم یه لبخند زدم و گفتم:

– خوبم... هنوز وقتی نشده.

مامان چند ثانیه نگاهم کرد و بعد که متوجه شد منظورم چیه اخم کرد و گفت:

– خوشت میاد من رو دق بدی؟

بازم نفهمیده حرفی زده بودم:  
–مامان...ببخشید.

بابا وارد اتاق شد و مامان گفت:  
–خوب بربیم؟

بابا کنارم ایستاد و گفت:  
–خوبی؟  
–بله خوبم.

سپس رو به مامان کرد و گفت:  
–نه...دکتر گفته امشب رو بمونه بهتره.

مامان نگران شد:  
–چرا؟

نگران نباش...دکترش گفت برای اطمینانه، نه سرش برخورد داشته می گه امشب اینجا باشه بهتره.  
اما مامان خیالش راحت نشده بود:

–پس می مونم پیشش تو برو ابراهیم.  
بیمارستان برای مامان و همین طور بابا اصلا خوشایند نبود.

با تحکم و خیلی جدی گفتیم:  
–نیازی به موندن نیست. من هیچیم نیست، یه امشب می مونم و فردا میاین دنبالم.

بابا هم می دونست مامان طاقت موندن تو بیمارستان رو نداره:  
–راست می گه لاله جان، اذیتش نکن.

بیچاره مامان...با لحن بعض داری گفت:  
–پس تا عصر می مونم.

دستش رو گرفتم و بوسیدم:  
–باشه.

خواسم از جام بلند بشم که مامان جلوم رو گرفت و گفت:  
–چی می خوای؟ بگو برات میارم.

خنده م گرفت، گفتمن:  
– فقط آب.

مامان به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق رفت و در حال که برام آب می ریخت رو به بابا گفت:  
– تو برو دیگه... من هستم.

بابا گونه م رو بوسید و با یه خداحافظی رفت.

بعد رفتن بابا آوا وارد اتاق شد و در حالی که صورتش رو کج و خنده دار می کرد گفت:  
– آخ... خیلی درد داره؟

– نه... سلامت؟

کیفش رو روی میز چرخ دارگذاشت، رو به من و مامان سلام کرد و سپس رو به مامان گفت:  
– لاله خانم یکم این دخترتون رو ادب کنید، تاکی می خواه شما رو عذاب بده.

مامان حالت مظلومی به خودش گرفت و گفت:  
– تو می دونی چطور میشه؟

سعی کردم خنده:

– واقعاً ممنونم، علیه من جنگ راه می ندازید؟ حیف که سلاح ندارم.  
آوا خنده:

– اختیار دارید، پس این زیون چیه؟

آوا ظرف غذای آماده رو از داخل کیف بزرگش بیرون آورد و گذاشت روی میز و من رو از خوردن ناهار بیمارستان راحت کرد. آوا کمی دیگه هم شیطنت و خنده راه انداخت، پتو رو از روی پای گچ گرفته شدم برداشت و با یه خودکار شروع کرد به نوشتن چیزی روی گچ. بعد از تمام شدن کارش نوشته رو که خداروشکر تونستم بخونم رو خوندم، نوشته بود:

– بهتره تاروز عروسیم خوب بشی و گرنه بهترین دوستم رو می کشم.

یه امضای خنده دار هم زده بود پای نوشته اش. عصر شد و مامان هم به ضرب و زور فرستادم رفت. داشتم به سکوت مطلق گوش میدادم که گوشیم زنگ خورد، لبم رو مچاله کردم و گفتمن:  
– باز سپهر؟

خداروشکر با دیدن صفحه گوشیم لبم صاف شد، کاوه بود:

سلام... دلت برام تنگ شده؟ اعتراف کن.

خندید:

من که همیشه دارم اعتراف می کنم.

صداش جدی شد:

دلهم برات تنگ شده.

یه لحظه ترسیدم. با خودم گفتیم: نکنه از دستش بدم.

نمی خواستم به به چیزای بد فکر کنم. لبخند زدم:

فکر کردم میای.

لحنش پر از شیطنت شد:

من و تنها؟ تو یه اتاق؟

خندیدم:

بی جنبه.

بعد از چند شوخي و خنده ديگه ازش خداوظی کردم. لبخند به لب داشتم به گوشی نگاه می کردم که صدای در و قدم های کسی رو شنیدم که وارد اتاق شد. تا سرم رو بلند کردم از دیدن سپهر که با دسته گل رز سرخ وارد اتاق می شد و به تختم نزدیک جا خوردم، نا خواسته اخم کردم:

این جا چی کار می کنی؟

رفت سمت گلدون:

او مدم عیادت.

گل هارو تو گلدون جا داد، کناروم روی صندلی نشست:

حالت چطوره؟

یه لحظه یاد اون اتفاق تو شرکت افتادم، دست به سینه نشستم:

یه شکستگی ساده سرت، امشب هم محض احتیاط این جام.

عصبی هستی؟

واقعا عصبیم می کرد، خصوصا وقتی می دونستم جوابش رو میدونه ولی برای حرص دادن من این کار رو می کنه:

–نیستم.

پاش رو روی پای دیگه ش گذاشت:

–اما صدات چیز دیگه ای می گه.

دندونم رو روی هم فشار دادم:

–درسته...راست می گی، عصبیم.

–چرا؟

موشکافانه نگاهم می کرد، جواب دادم:

–حضورت، همین که اینجا هستی بی دلیل من رو عصبی می کنی اینکه...

نداشت دادمه بدم:

–دلیلی نداره عصبی باشه، حضورم اینجا برای عیادت از نامزد سابق و عشق گذشته، الان و همیشگش منه.

تمام اینها رو با لحن خاصی گفت که بدترم می کرد:

–بس کن سپهر، آوا خبر داره اومدی؟

پوزخند زد:

–نگرانی متوجه اومدن من بشه؟

–من نمی خوام آوا فکر اشتباهی در موردم کنه.

بازم پوزخند:

–چه فکری؟

دستام رو آزاد کردم و سریع و تند گفتم:

–میشه تمامش کنی؟ لطفا از اینجا برو نمی خوام مامان اینجا ببیند.

از سر جا بلند شد:

–می دونم که هیچ کدومتون دل خوشی از بیمارستان ندارید، پس مطمئنم، با شناختی هم که ازت دارم می دونم نمیذاری مامانت بمونه.

نگاهش کردم و به خودم گفتم: واقعا تو من رو میشناسی؟

هیچکس من رونمی شناخت جز کسی که من رو آفریده بود، هیچ کس از دلم خبر نداشت جز همانی که بالای سرم بود.

– افسون چرا قلبم رو، وجودم رو، غرورم رو شکستی؟

از تمام فکر ها جداشدم، خیره نگاهم می کرد. نمی دونستم چی بگم، تصمیم گرفته بودم بگم اما چرا حس می کردم آمادگیش رو ندارم؟

گفتم:

– متسافقم... آدم ها گاهی نمی دونن چه می کنن.

– ندونسته؟... تو ندونسته کاری نمی کنی افسون.

لبم رو گزیدم، در مقابل سپهر تو اون موقعیت نمی دونم چرا قالب تهی می کردم.

– تمام دخترها که بعد نامزدی ازدواج نمی کنند. ممکنه متوجه بشن ازدواجشون به صلاحشون نیست.

حرکت کرد و رو به روم ایستاد:

– تمام این مدت فقط همین جواب ها رو تو آستینت گذاشتی؟

به سمت پنجره رفت:

– این ها برای من جواب قانع کننده نیستن.

به سمت من برگشت، کلامش، صداش و حتی صورتش کمی عصبی بود:

– چرا بدون اینکه چیزی بگی رفتی؟ چرا دلیلش رو همون موقع نگفتی؟

نالیدم:

– می دونستم همین طور که الان باور نمی کنی اون زمان هم باور نمی کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– نزدیک به ۱ ماه دیگه ازدواج می کنی، این چیزا چیه می پرسی؟ به آوا فکر کن.

مشت دستاش رو باز کرد:

– پس خبر عروسیم بہت رسیده؟

بازم گند زدم:

– تبریک می گم.

پوزخند زد، با خودم گفتم این چندمین بار بود؟

– به یه سوالم راست و حسینی جواب بده.

کمی تامل کرد و پرسید:

-منو دوست داشتی؟ حتی وقتی نامزدم بودی؟

دوش داشتم؟ چشم هام رو باز و بسته کردم:

-هیچ وقت... من احساسی که بهش بگم عشق رو بہت نداشتم.

تکان خورد:

-مکث کردی.

نزدیک تخت ایستاد:

-علاقه نبود، اما حسی بوده که بشه بهش گفت دوست داشتن، خاطر خواه شدن.

بازم گند زدم... با مکثم بهانه دادم به سپهر.

بعد از گفتن حرف هاش از اتاق بیرون رفت و تمام شب خواب رو ازم گرفت.

نمیه شب بود، دلم گرفته بود و می خواست گریه م بگیره که در بازشد و این بار با دیدن کاوه هیجان زده شدم:

-تویی؟

یه ویلچر آورده بود، لبخند زده بود:

-دلتنگی رونمیشی کاریش کرد.

بدون اینکه چیزی بگه روی ویلچر نشستم و همراهش به سمت محوطه‌ی سر سبز بیمارستان رفتیم. نزدیک

درخت با قامتی بودیم که گفتم:

-چطور پرستارا رو راضی کردی شیطون؟

خندید:

-هیچی... فقط دلشون به حال من سوخت.

چرخ ها رو گرفتم:

-چرا؟

بلند خندید:

-گریه کردم و گفتم می خوام بیینم.

چرخ ها رو رها کردم. منم خندیدم. کنار نیمکت ایستاد، خودش هم کنارم نشست. به زمین نم ناک از باران نگاه

می کردیم:

-خوبی؟

این بار خوب نبودم، وجودم آتش گرفته بود:

– نباید بر می گشتم.

– با من ازدواج کن.

نگاهش کردم، جدی بود:

– این راحش نیست.

– چرا؟

طمئن نبودم:

– نمی خوام از دستت بدم.

لبخند گرمی زد:

– پس دوسم داری.

روش رو بگردوند، تکیه داد به نیمکت:

کاوه خوب بود، عالی بود:

– نمی خوام تا قبل از ازدواج سپهر، از وجود تو باخبر بشه چون... می ترسم بلاایی سرت بیاره.

به نیم رخش نگاه کردم. نگاه خیره م رو حس کرد و برگشت بلند شد و رو به روم ایستاد. روی زانو نشست و گفت:

– بزار حداقل با پدرت صحبت کنم.

– اما...

متوجه شد چی می خوام بگم:

– نمی ذارم بفهمه.

لبخند زدم:

– پس بہت خبر می دم.

همدیگه رو نگاه کردیم، گرم، دلنشیں:

– دوست دارم افسون.

گرم شدم.

به اتاقم برگشتم، به تختم و به افکار گذشته و به روزی که کاوه رو بعد از مدت ها دیدم، روزی که به قول کاوه بهانه ای شد برای مصمم شدن من برای جدا شدن از سپهر.

روزهای زیادی بود که با خودم، با فکرم و با قلبم کلنجر می رفتم. احساس به سپهر صحیح نبود و خودم فقط از اون اطلاع داشتم. میدونستم مال اون نیستم، می دونستم مال هم نیستیم و اون روز کامل متوجه شدم مال هم نیستیم.

از سر درد هام امانم بریده بود، خودم می دونستم و مطمئن بودم دکتر هیچ چیز خوبی بهم نمیگه. اما وقتی وارد مطب کاوه شدم و کاوه رو دیدم یه لحظه پشیمون شدم که نباید اون رو به عنوان پزشکم انتخاب کنم ولی از یه طرف هم می تونستم کامل بهش اعتماد داشته باشم. بعد ازینکه تمام آزمایش هایی که ازم خواسته بود رو برash بردم در حالی که به پرونده م خیره بود و آزمایش ها رو بررسی می کرد زیر چشمی گفت:

– همسرتون نیستند؟

به انگشتی که تو انگشتیم بود نگاه کردم و از دیده پنهانش کردم و با لحنی که نمی دونم چرا عصبی بود جواب دادم:

– من هنوز ازدواج نکردم.

نگاهش رفت سمت انگشتی که دیده نمی شد، سریع گفت: می دونم خبر خوبی برای ندارید جناب دکتر پناهی... بالاتر از سیاهی رنگی نیست، من خودم رو برای هر خبری آماده کردم.

سکوت کرد، انگار با خودش جنگ داشت که بگه یا نه، از نگاهش نمی شد بفهمم منو شناخته یا نه. زمان زیادی از آخرین دیدارمون می گذشت. کاوه هم بازی امیر بود حتی با اینکه سنش از امیر کم تر بود اما دوستای خوبی برای هم بودند تا اینکه امیر فوت کرد و همون سال بورسیه گرفت و تونست بره و درسش رو خارج ادامه بده. صدای محکمیش رو شنیدم:

– خوبه که خودتون رو آماده کردید پس من هم بی حاشیه می گم.

مکث کرد و از لیوان آب کنار دستش کمی نوشید و گفت:

– یه تومور کنار اعصاب بینایی شما قرار داره.

گفت:

– بد خیمه؟

لبخند گرمی زد که نمی دونم چرا اطمینان بخش بود:

– به نظر میاد خوش خیمه، زود اقدام کردید. با عمل جراحی میشه از بین برداش.

نا امید نبودم ولی صدام اصلا خوب نبود:

و اگر جراحی نشم؟

رو راست بود و خوشم او مد:

– بیناییت رو از دست میدی.

نمی دونم چرا پوزخند زدم:

– یعنی اگر جراحی بشم امکان نداره طی برداشتن تومور کور بشم؟

بازم لبخند گرمی زد:

– درسته، امکانش هست، اما به خاطر کوچیک بودن و زود تشخیص دادن من امیدوارم شما درمان می شید.

از سر جام بلند شدم، زیر لب ممنونی گفتیم و رفتم سمت در.

اونم بلند شد:

– افسون.

دستگیره در رو که گرفته بودم تا باز کنم رها کرد، نگاهش کردم:

– بزرگ شدی.

– فکر کردم نمیشناسیم.

کمی نزدیکم شد:

– مگه میشه افسون... خواهر امیر رو فراموش کنم.

لحظه ای وجودم لرزید:

– در این باره، در مورد بیماریم به پدر رو مادرم چیزی نگید.

– اما...

دستم رو مشت کردم:

– من تا یک ماه پیش هیچ تومور و هیچ علائمی نداشتیم، من تا یک ماه پیش کاملا سالم بودم.

چیزی از حرفام متوجه نشد، لبخند زدم:

– اگه نیومدم پیشتوں یعنی درمان شدم.

بهت زده گفت:

– به من اعتماد نداری می خوای...

نداشتم بگه:

– این بیماری یه نشونست.

ابروهاش رو بالا داد.ادامه دادم:

– باید تماش کنم.

زل زده بود بهم:

– متوجه نمیشم.

لبخند زدم:

– متوجه میشی.

خدافظی کردیم.تصمیم رو گرفتم، باید از سپهر جدا می شدم چون من بدون با کسی رو که می دونستم مال من نیست رو اجبارا می خواستم و این صحیح نبود.

به مشهد رفتم، با خدا عهد کردم، با آقا عهد بستم.حالم بهتر شد، سر درد نداشتم، خوب بود مگه نه؟ با شماره‌ی کاوه تماس گرفتم، نمی دونم چندمین بوق بود که برداشت:

– پناهی هستم.

تردید داشتم.

– الو؟

تردید رو کنار گذاشتم:

– دارم میرم.

سریع شناخت:

– افسون؟

سکوت کردم:

– کجا میری؟ برای درمان؟

– هم آره...هم نه.

لحنش کمی عصبی بود:

-افسون وقتی گفتم باید زود جراحی بشی برای این بود که تومور رو وقتی میشه درمانش کرد و از بین بردش تشخیص دادیم و این خیلی خوبه.

برام مهم نبود چون می دونستم تمام این ها دلیل داره:  
-می رم استرالیا.

-پس نامزدت؟

مطمئن بودم زیر و بهم زندگیم رو درآورده:

-می خواهم ازش جدا بشم.

-چرا؟ به خاطر بیماریت؟

-نه.

آهی کشید:

-پس چی؟ چرا واضح نمی گی؟

نمی تونستم واضح بگم چون خودم فقط می دونستم:

-افسون؟

ازم خواست درمان رو شروع کنم و من قبول نکردم. حتی تهدیدم کرد به مامان بابا میگه ولی باز هم قبول نکردم، در اخر گفتم:

-اگه بدتر شدم... اگه درمان نشدم بہت قول میدم برمی گردم.

راضی نبود اما راضی شد، چاره ای نداشت. من لج باز بودم و این رو می دونست. وقتی به ملبورن (استرالیا) آمد و من رو دید با اینکه باز هم قانع نبود ولی شد. وقتی با هم بیرون رفتیم، وقتی نبود سپهر روی من تاثیر زیادی نداشت متوجه شدم حق داشتم... من سخت درانتخاب سپهر اشتباه کردم.

\*\*\*

کاوه منو به خنده می انداخت، اول صبح به دور از چشم پرستار ها برام صبحانه آورد. در حالی که روی میز می چید با خنده گفت:

-بیا خانم ناز نکن.

خنده م گرفته بود:

-خوبه مامان بیاد بعد بگه چه دکتر مهربونی دارم من.

کنارم نشست:

– منم درجا ازت خواستگاری می کنم.

هر دو شروع کردیم به خوردن و مدام تو دلم دعا می کردم مامان و بابا سر نرسند.  
وقتی مامان اوهد و دید دکتر مرخصم کرده متعجب شد و بابا هم بدتر. رو به من گفت:  
– چه زود اوهد.

سعی کردم خنده م بگیرم:

– پرستار گفت مثل اینکه یه جراحی داره اگر صبح زود نمی اوهد می رفت تا فردا.  
بابا سرش روتکان داد، می دونست دراین بیمارستان کاوه پزشکم بوده ولی نمی دونست که ما هم رو میشناسیم.  
با پاهای کچ گرفته رفتم داخل ماشین نشستم، خیلی سخت بود، نمی تونستم راه برم، درست حمام برم و حتی  
راه برم واژ جمله مدام باید به وراجی های آوا، نوشین و نرگس گوش می دادم. یه خوبی که داشت از دست  
سپهر و اینکه مدام بهم می گفت بیا تا بینمت راحت شدم هر چند از دست تماس هاش راحتی نداشتم. حتی یه  
بار وقتی آوا کنارم نشسته بود تماس گرفت، گوشی روی سایلنت بود اما روشن خاموش شدن گوشیم رو  
دیدم. مطمئن بودم خودشه و خودشم بود. نمی تونستم گوشی رو خاموش کنم چون کاوه ممکن بود نگران بشه  
برای همین تو کشو انداختمش تا آوا متوجه نشه، اما از چشم های آوا فهمیدم که دیده و من نمی دونستم چه  
کنم. این دلخوشی بیرون نرفتن من فقط دو هفته دوام داشت. بعد از اینکه گچ پاهام رو باز کردم روز از نو و  
روزی از نو.

هنوز یه روز از در آوردن گچ پاهام نمی گذشت که آوا به گوشیم زنگ زد. اوهدم مثل خودش با خنده و شوخی  
جوابم بدم که مهلتم نداد و سریع گفت:

– ترو خدا زود بیا افسون... آرمان دیوانه شده.

با تعجب از این حرفش گفتیم:

– آرمان؟

تند تند گفت:

– فقط بیا جان من.

گوشی رو قطع کرد و من هنوز متعجب بودم. با خودم می گفتیم آرمان برادر آروم آوا چه کرده که می گه دیوانه  
شده؟

کسی خونه نبود، مانتو به تن کردم و یاداشتی برای مامان گذاشتم و راهی خونه آوا شدم. تا زنگ خونشون رو زدم در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط بزرگ خونه شدم و هراسان خودم رو به در سالن رسوندم ، هنوز کامل داخل نرفته بودم که صدای شکسته شدن شئ منو در جا سر جام نگه داشت.

آوا سراسیمه سراغم اومد، گریه می کرد و گفت:  
–میشنوی؟ آرامانه.

نفسش رو با شدت وارد ریه هاش کرد و ادامه داد:

–نمی دونم چی کرار کنم... مامان اینا هم نیستن.

کامل وارد خونه شدم، تمام صدای شکستن از اتاق آرمان که طبقه ی پایین بود می اوهد. رو به آوا گفتم:  
–چشه؟ از اون بعید... همیشه آروم بود.

چشمای آوا سرخ سرخ بود:

–نمی دونم، تا اوهد بدون سلامی حرفی رفت تو اتاقش، چند دقیقه بعد هم این صدای شکستن اوهد. خیلی می ترسم، تا خواستم برم تو اتاقش داد زد.

به سمت اتاق آرمان می رفتم که آوا دستم رو گرفت و گفت:  
–کجا؟

برگشتم سمتش:

–برم ببینم چشه.

–نه... بلایی سرت میاره.

لبخند اطمینان بخشی به روش زدم:  
–نه... نگران نباش.

دشش رو رها کرد و با گام هایی که زیاد هم مطمئن نبود به اتاق آرمان رفتم.  
به محض اینکه وارد اتاقش شدم چهره ی خشمگینش رو سمت من چرخوند و داد زد:

–تو چی می خوای؟

بلند فریاد زد:

–برو بیرون.

اهمیتی ندادم و کامل وارد اتاق شدم، رو به روم ایستاد و با صدای بلندی گفت:

آوا تو رو فرستاد؟ دید از پس من بر نمیاد؟  
 جا خودکاری رو میزش رو به سمتم پرت کرد و فریاد زد:  
 برو بیرون.

خوشبختانه جا خوداریه از کنار کتفم گذشت اما یکی از خودکارا که انگار سر نداشت با گونه م برخورد کرد.  
 آرمان از اینکه دید یک سانت هم از سر جام تکان نخوردم خشمگین تر شد:  
 هنوز اینجایی؟ از جونت سیر شدی؟

کامل رو به روم ایستاد، نفس هاش که پر از خشم بود به صورتم برخورد کرد. راستش کمی ترسیدم ولی وا نرفتم  
 و خودم رو محکم گرفتم. باز هم با اون صدای کلفتش داد زد:  
 برو بیرون.

منم کم نیاورم و با صورتی برافروخته بلند مثل خودش داد زدم:  
 جرات داری بار دیگه سرم داد بزن.

یه قدم عقب رفت. صورتش رو ازم گرفت، این بار با صدای آرومی گفتمن:  
 فکر می کنی با این کارا می گی مرد شدی؟ فقط بگو دردت چیه؟

حرفی نزد و رفت لبه ای تختش نشست. خوشحال از اینکه کمی از خشمم افت کرده رفتم کنارش و گفتمن:  
 جعبه ای کمک های اولیه تو اتاقت داری؟

به کمدهش اشاره کرد، سریع رفتم و جعبه رو برداشتم.  
 کنارش نشستم، دستش بدجوری زخمی شده بود کمی مایع خدعاونی کننده به پنبه زدم و تا خواستم روی  
 انگشت دستش بزارم سرش رو بلند کرد:  
 چی کار می کنی؟ مگه بچه م؟

لیخندی زدم:  
 مگه من گفتم بچه ای؟

به گونه م خیره شد، پنبه رو از دستم گرفت و روی گونه م گذاشت و گفت:  
 ببخشید... حواسم نبود.

زخم شده؟

حرفی نزد از گرمی روی گونه م فهمیده بودم زخم شده. خنیدم و گفتمن:

-اگه تا عروسی آوا جاش بمونه کلتو می کنه.

لبخند زد:

-می دونم.

یه پنه دیگه برداشتم و این بار روی دستش گذاشتم چیزی نگفت. کارم که تمام شد گفتم:  
-خوب؟

سرش پایین بود:

-امروز دلم می خواست هنوز بچه بودم.

-حیف که نمیشه مگه نه؟

آهی کشیدم:

-منم خیلی وقتا دلم می خواست بزرگ نباشم...اما یه احساس هایی تو بزرگی هست که نمیشه تو کوچیکی تجربه کنی.

سکوت کرده بود، خیلی دلم می خواست بدونم چه چیزی باعث شده آرمان ساكت رو این طور آتیشی کنه.  
خداروشکر خودش شروع کرد:

-امروز فهمیدم مرد شدن سخته.

کنجکاو نگاهش کردم:

-باید برای اثبات مرد بودن برای یه دختر مرد می شدم.  
سکوت کرد.

-اما کاری رو خواست نکردی نه؟

خیره نگاهم کرد:

-نه.

لبخند زدم:

-تو ثابت کردی مردی... خیلیم مردی.

طمئنا دختره حرف های زشتی به آرمان زده بود که باعث شده بود آرمان بی صدا این چنین خشمگین شود.  
آرمان درسته که فقط بیست و یک سال سن داشت اما به خاطر چهارشونه بودنش و اندام ورزیدش بهش می اوMD حداقل ۲۵، ۲۶ سال داشته باشد. زیبایی مردانه ای داشت و طمئنا هیچ دختری نمی تونست بهش نه بگه.

متوجه نگاه خیره اش رو خودم شدم. نگاهش بدجور شده بود:  
- دختراعجین.

ابروم بالا دادم:

- چرا؟

خندید:

- برای یکی باید مرد بودنت رو نشون بدی و برای یکی باید نشون بدی.  
منم لبخند زدم:

- همونطور که یه مردی ممکنه دچار هوس بشه، یه دخترم ممکنه دچارش بشه.  
بازم خیره نگاه کرد و گفت:

- کاش هم سنم بودی.

این بار دو تا ابروم رو بالا دادم، ادامه داد:  
- شاید بہت فکر می کردم.

خنده م گرفت. اونم خنیدید.

آوا که از لای در ما رو تماشا می کرد داخل اتاق او مد و گفت:  
- صلح برقراره؟

آرمان خندید و گفت:  
- بیا تو برقراره.

از سر جام بلند شدم و در حالی که از اتاق بیرون می رفتم رو به آوا گفتم:

- به آرمان کمک نمی کنی ها... در ضمن ناهار امروز هم دست ایشون رو می بوسه.

هر دو خنیدین و آرمان گفت:  
- حتما...

می دونستم که اهل آشپزی نیست و مجبوریم غذای رستوران رومیل کنیم. داشتم به سمت در سالن می رفتم  
که آوا گفت:

- کجا؟ ناهار پیش مایی.

ایستادم و برگشتم سمتش:

– می دونم... برم ماشین رو بیارم داخل... از بس هلم کردی ماشین رو ول کردم و درست پارکش نکردم.  
دیگه چیزی نگفت و منم رفتم بیرون تا ماشین رو بیارم داخل.

تا در پارکینگ رو باز کردم سپهر رو درحالی که می خواست زنگ در رو بزنده دیدم. دستش رو پایین آورد و او مد سمت من:

– خوشحالم میبینمت. کی کچ پاهات رو باز کردی؟  
به سمت ماشین رفتم و گفتم:

– می دونم که می دونی.  
صدای خنده اش او مد:

– پس می دونی که عشقم برام مهمه.  
حرصم می داد. سوار ماشین شدم، به شیشه زد، شیشه رو پایین زدم و گفت:  
باید باهات صحبت کنم.

با حرص گفتم:  
در چه مورد؟

– بہت خبرمی دم.  
خواست بره که گفت:

– بہتره که گوشیتم جواب بدی... هر چی جری ترم کنی بدترمیشه.  
سوار ماشین شد و رفت. دلم می خواست سرم رو محکم می کوبوندم جایی. بدینه من تمامی نداشت. ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل. احتمام تو هم بود و از چشم آوا دور نموند. مدام می پرسید چم شده ولی جوابی نمی دادم. چی می گفتیم؟ ناهار رو تازه تمام کرده بودیم که آرمان با یه سینی او مد داخل سالن، یه لیوان داد دست من و یه لیوان هم دست آوا. آوا به من یه نگاه انداخت و بعد رو به آرمان گفت:

– چرا برای خودمون معجون درست کردی اما برای افسون یخ دریهشت؟  
آرمان یه نگاه به من و یه نگاه به آوا انداخت و گفت:

– تو مثلًا دوستشی؟  
آوا هم تلبکارانه گفت:  
– مگه چیه؟

مبهوت به آوا نگاه کرد:

وقتی داشتم معجون درست می کردم یادم او مد افسون به فندق آرژی داره، این شد که برای افسون یخ دربهشتی که دوست داره درست کردم.

آوا با بہت گفت:

– جدی؟ یادم نبود.

به آرامان نگاه کردم، یه لبخند تشکر به روش زدم و او نم یه جورایی عجیب نگاهم کرد.  
یه لحظه به خودم گفتم: کم مونده آرامان عاشق من بشه.

خنده م گرفت. واقعا گاهی از افکارم می خنديدم انگار که برای خودم جک تعریف کرده باشم می خنديدم.  
بی خیال افکار مسخره شدم و یخ دربهشت مخصوص آرمان رو نوش جان کردم و بعد از تمام کردنش به خونه برگشتم. عصر بود، مشغول گوش دادن به آواز پرنده هایی بودم که مطمئنا به خونه شون بر می گشتن که بابا با چند ضربه وارد اتاقم شد. روی صندلی میزم نشست و گفت:

– پات چطوره؟

– خوبه. دردی ندارم.

لبخند زد:

بدون حاشیه می گم چون می دونم حاشیه دوست نداری.  
درسته از حاشیه رفتن بیزار بودم، البته حدس می زدم در مورد چی می خواست باهام صحبت کنه:

– قراره برات خواستگار بیاد.

خودم رو بی اطلاع نشون دادم:

– خواستگار؟ کی؟

پسر پناهی... کاوه پناهی.

پناهی بزرگ دوست و شریک پدرم بود و همین طور صاحب کارخونه ای بود که براش بروشور درست کردم.  
– نظرت چیه؟ بیان؟

نباید زیاد تابلو می شدم:

– هر جور شما صلاح بدونید.

به خودم گفتم: الان تو شدی دختر حرف گوش کن؟

بابا از سر جاش بلند شد:

– پس اجازه می دم این ۵ شنبه بیان به مادر بزرگت هم خبر می دم بیاد.  
حرفی نزدم و بابا به سمت در رفت، اما هنوز یک قدم هم نرفته بود که برگشت و گفت:

– تو کاوه رو میشناسی؟

یه لحظه ابروهام نامحسوس بالا رفت. یعنی بابا از ارتباط من و کاوه خبردار شده بود؟  
– چطور بابا؟

کمی راه رفته رو برگشت و گفت:

– یادت هست امیر و کاوه هم بازی بودند؟  
لبخند زدم:

– بله یادم هست.

دلم نمی خواست چیزی رو از پدرم پنهون کنم، از سر جام بلند شدم:  
– بابا باید چیزی رو بهتون بگم.

– چی؟

تا دهانم رو باز کردم و خواستم بگم مامان او مد داخل اتاق و رو به بابا گفت:  
– گفتی بهش؟

بابا نگاهش کرد:

– بله گفتم... می خوام به پناهی زنگ بزنم بگم مانعی نداره پنجشنبه بیان.  
مامان یک مرتبه انگار که هول شده گفت:

– پنج شنبه؟... پس فردا؟

بابا که از هول شدن مامان خنده اش گرفته بود گفت:  
– تو نباید هول کنی، داره برای افسون خواستگار میاد.

مامان با اخم مصنوعی به بابا نگاه کرد و گفت:

– می دونم، نباید آماده بشیم؟ نباید مادرجون باشه؟  
– چرا... میرم به مادرجون خبر بدم.

مامان در حال غر غر بود که بابا رو به من گفت:

–چی خواستی بگی دخترم؟

لبخند زدم:

–هیچی...بعدا بهتون می گم.

بابا باشه ای گفت و به همراه مامان از اتاق بیرون رفتند.

گوشیم رو برداشتم و شماره‌ی کاوه رو گرفتم، با بوق سوم گوشی رو برداشت:

–به به...عروس من.

لبخند به لبم اوید:

–سلام به داماد من.

خندید:

–پس پدرت باهات صحبت کرده؟

–بله صحبت کرده.

سکوت کرد و گفت:

–استرس گرفتم.

خنده م گرفت:

–چرا؟

خنده ای تو صداس نبود:

–دیشب خواب امیر رو دیدم.

دیگه خنده به لبم نبود:

–با هم دست دادیم و به روم لبخند زد.

نگاه همیشه خندون امیر اوید تو ذهنم و با خودم گفتمن؛ پس تو هم راضی هستی امیر.

خنده باز به لبم اوید، به قاب عکس امیر روی میزم نگاه کردم و گفتمن:

–پس استرس نداشته باش...امیر راضیه، چون تو رو میشناخت.

یه لحظه قلیم درد گرفت:

–همیشه دلم می خواست عروسی امیر رو ببینم.

–افسون؟

می دونست اشک روی گونه م نشسته، چیزی نگفت و وقتی کمی آروم شدم گفت:  
–امیر همیشه می خندید، همیشه لبخند به لب داشت...تو هم همیشه بخند، قول می دم هیچ وقت گریه ات  
نندازم.

قلبم قرص شد، مطمئن بودم.  
روز بعد به بهانه ی خوردن ناهار با پدرم، راهی شرکت شدم، باید در مورد کاوه بهش می گفتم. دلم نمی خواست مثل دخترایی که تازه برashون خواستگار او مده بود ناز کنم وبار اول جواب رد بدم.  
بابا با لبخند وارد اتفاقش شد و تا من رو دید گفت:

–آفتاب از کدوم طرف امروز طلوع کرده؟  
خندیدم:

–از سمت بابا.

خندید و گفتم:

–باید در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

روی مبل نشستیم و شروع کردم:

–بابا من...کاوه رو بیشتر از این که اون هم بازی امیر بوده میشناسم، قبل از اینکه برم استرالیا دیدمش، وقتی ملبورن بودم خیلی اتفاقی دیدمش و این جوری بیشتر باهم آشنا شدیم.

–چرا در موردهش چیزی بهم نگفتی؟

سرم پایین بود:

–نمی دونستم موضوع جدی میشه، فکر می کردم اون فقط یادآوار امیر برای من میشه ولی قبل از او مدنم یه جورایی نشون داد بهم علاقه داره و...

بابا دادش رو گفت:

–ازت خواستگاری کرد؟

با سر جواب مثبت دادم و گفت:

–و تو چه جوابی دادی؟

سرم رو این بار بالا گرفتم:

–گفتم وقتی رسما او مده خواستگاری بهش می گم.

بابا لبخند زد:

– پس بی میل نیستی.

باز از شرم سرم رو پایین گرفتم.

– ناهار رو امروز با ما می خوری افسون؟

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب گفتم:

– ما؟

بابا از سر جاش بلند شد و گفت:

– آره، من تو و مهمونم.

چند ضربه به در زده شد و قامت مهمون بابا، کاوه تو چهارچوب در پیداشد. کاوه سلامی گفت و من هم آروم

جواب دادم. به خیالم کمی خجالت زده شده بودم. هر سه نفر از شرکت بیرون و به نزدیک ترین رستوران رفتیم.

مشغول خوردن ناهارمون بودیم که بابا بی مقدمه از کاوه پرسید:

– چقدر دختر من رو دوست داری؟

کاوه قاشق چنگال ها رو روی میز گذاشت و جواب داد:

– هم می دونم و هم نمی دونم.

یه نگاه به من انداخت و دوباره به بابا نگاه کرد:

– گاهی می گم به اندازه ی جونم ولی جون تمام میشه ولی عشق من به دخترتون تمامی نداره، گاهی می گم

به وسعت تمام دنیا ولی دنیا هم تمام میشه، گاهی می گم به وسعت دریا ولی دریا یه جایی تمام میشه.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

– من دخترتون رو، افسون رو به اندازه و به وسعت خودش دوست دارم چون بی انتهاست. چون برای من

دنیاست، زندگی، عمر و نفسه.

بابا لبخند کوچیکی زد و مشغول خوردن غذاش شد و من لبخند بزرگی به دور از چشم بابا تحويل کاوه دادم.

\*\*\*

طاقدی باز روی تخت خوابیده بودم و باخنده به یاد جواب کاوه به بابا می افتادم. قلبم رو گرفتم، حسنه کردم،

صداس رو شنیدم... محکم و باشتای میزد. گوشیم زنگ خورد با خوشحالی برداشتمش ولی به یک باره لبخندم

محو شد. سپهر بود، جواب ندادم و باز سرم روی بالش گذاشتیم. باز گوشیم زنگ خورد یعنی دلم می خواست گوشیم رو پرت می کردم تا بشکنه ولی حیف بود. با عصبانیت گوشی رو برداشتم و فورا گفتیم:  
-چرا دست از سرم بر نمیداری؟

-شما صاحب این گوشی ، آقای سپهر وکیلی رو میشناسید؟  
از شنیدن صدای زن و این که این سوال رو پرسید ابروهام رو بالا دادم و با تردید گفتیم:  
-شما؟

زن گفت:  
-من پرستار بیمارستانم... این آقا، صاحب این گوشی یه تصادف داشتند...

نداشتیم جمله ش رو تمام کنه و گفتیم:  
-تصادف؟ کجا؟ کی؟

زن با آرامش گفت:  
-آروم باشید خانم یادداشت کنید.

با تعجب گفتیم:  
-چیو؟

-آدرس بیمارستان رو.

عصبی بودم و با خودم گفتیم مگه من کیم؟ اصلا چرا با من تماس گرفته؟  
خودم جواب خودم رو دادم: حتما آخرین تماس مال تو بوده.

نفسی کشیدم و سعی کردم لحنم تنداشته:  
-خانم من هیچ کاره م باخانواده اش تماس بگیرید.

صدای زن کمی عصبی شد:  
-شما که عشقش هستید با خوانوادش تماس بگیرید... من وظیفه داشتم فقط خبر بدم.

بعد با تحکم گفتیم:  
-بیمارستان...

تا خواستم بگم به من ربطی نداره گوشی رو قطع کرد. فقط می خواستم جلوی روم بود و یه کتک حسابی بهش می زدم. با اکراه مانتو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتیم و به مامان گفتیم می خوام برم کتاب بخرم و با

این دورغ ازش خداحافظی کردم و راهی بیمارستان شدم. تا رسیدم به بیمارستان وارد اوژانس شدم و رو به پرستار گفتیم:

– با من تماس گرفتید،

لبم رو گزدیم:

– آقای وکیلی رو اینجا آوردنند؟

پرستار بله ای گفت به سمت تختی اشاره کرد. به سمت تخت رفتم و پرده رو کشیدم. فقط سرش کمی زخمی شده بود که چسب زخم روش بود. به سمت یه پرستار رفتم و گفتیم:

– به نظر نمیاد حالش بد باشه، فقط سرش کمی زخمی شده. چرا خوابه؟

پرستاره یه جورایی خیلی بد نگاهم کرد و گفت:

– آره ولی وقتی آوردنش بیهوش بود ما هم گفتیم نکنه سرش ضربه دیده که الحدالله هیچیشون نیست. انگار خوشحال نشدید؟ حالا فهمیدم چرا بد نگاه می کرد. بیچاره فکر می کرد من زن اونم و اونم یه زن زلیل. پاها را روی زمین کوییدم به سمت تخت سپهر رفتم و صداش زدم ولی جوابی نداد. دو بار صداش زدم که جواب نداد. نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم، تا سرم رو برگردوندم و خواستم برم یه چیزی مچم رو محکم چسبید.

به عقب برگشتم که دیدم سپهره خشمگین گفتیم:

– ولم کن.

لبخند مسخره به لبس بود:

– نگرانم شدی؟

پوزخند زدم:

– تو دیوونه ای.

خندید:

– تازه فهمیدی عشقت دیوانه م کرده؟

دیگه داشتم خل می شدم.

– با خودت چی کار کردی؟

خدارو شکر مچم رو رها کرد:

-هیچی...چشم تیر برق رو ندید، خوردم بهش.

طمئن بودم از روی عمد این کار رو کرده بود:

-مثل بچه های تازه به دوران رسیده رفتار نکنه...انگار که می خوای جلب توجه کنند.

نیشخندی زد و گفت:

-اگه با این کارا تو رو میبینم چرا که نه.

دیگه داشت گریه م می گرفت. روی صندلی کنار تختش افتادم و قطره اشک روی گونه هام رو حس کردم و رو

به سپهر گفتم:

-قسم می خورم با این کارات فقط بهم ثابت می کنی حق داشتم که بی رحمانه ترکت کردم.

اشکم رو پاک کردم و با نگاه جدی ازش جدا شدم. سوار ماشین شدم و از ته دل هر چقدر خواستم گریستم و با

خودم می گفتم: حق داشتم... حق داشتم. ماشین رو روشن کردم و به طرف مطب کاوه رفتم اما دیدم بسته

ست. گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم و تا جواب داد گفتم:

-کجا یی؟

متوجه تمام درماندگی من شد:

-بیمارستانم.

حتی خدافظی نکردم و به سمت بیمارستان روندم.

به محض اینکه به بیمارستان و اتاق کاوه رسیدم بدون توجه به تمام مریض ها و منشی وارد اتاق کاوه شدم.

کاوه مشغول شستن دستاش بود تا من و منشی رو دید رو به منشی علامت داد که بره. تا منشی رفت و من و

کاوه تو اتاق تنها شدیم ، خودم رو به گرمای وجود کاوه سپردم. کاوه نگفت چرا؟ چی شده؟ هیچی فقط در

سکوت من رو آرام کرد، آرومم کرد با آرامشش، گرمash و بودنش.

روی مبل نشستیم:

-چی شده افسونم؟

جرعه ای از لیوانی که دستم داده بود نوشیدم:

-امروز فهمدیم سپهر اگه از وجود تو باخبر بشه مطمئن کاری می کنه... چون، فهمیدم عشقش بچه بازیه...

دیوانگی.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

– امروز فهمیدم که می خوام امشب بهت رسمای جواب مثبت بدم حتی اگر خانوده است و خانواده م فکر کنند هولم.  
کاوه خندید:

– دختر فکر این قلب ناقص من باش، پس می افتما.

لبخند زدم، اما قلبم درد گرفت: من نمی تونستم نبود کاوه رو تحمل کنم و این رو امروز فهمیدم.

کل خونه رو حتی اتفاقم رو هم تمیز کردم، به مامان کمک کردم، به حمام رفتم، بهترین لباسم رو به تن کردم و برای آمدن مهمان ها، خواستگارم منتظر شدم. درست راس ساعت زنگ خونه به صدا دراومد، قلبم رو تو تمام تنم احساس کردم و هر لحظه ضربان قلبم رو بیشتر احساس می کردم. اول مادر کاوه وارد سالن شد با مامان و بابا و مامانی سلام کرد و بعد با من خیلی خودمونی سلام واحوال پرسی کرد و من هم خیلی خانمانه جواب سلامش رو دادم. نفر بعد پدر کاوه بود و بعد دایی و عمه و خواهر کاوه. همه تو سالن روی مبل های سلطنتی جا گرفتند، جای من درست رو به روی کاوه بود و من در اون دقایق چقدر دوست داشتم زیر زیرکی با نگاه کنجدکاوم زیر نظر بگیرمش و چقدر از ته با خودم می خندیدم. پدر کاوه صحبت رو به دست گرفت، از آشنایی دو خانواده گفت، از اینکه چقدر از هم دور شدیم و انا شالله به واسطه ازدواج ما دوباره مثل قبل بشیم، از کار من گفت که چقدر راضیه و از کاوه گفت که چقدر دلباخته من شده و اینکه پدر و مادرش در اون سال ها چقدر در گوشش خونده بودند ازدواج کنه ولی کاوه راضی نمی شد و حالا کل خانواده متوجه شده بودند به دلیل دل بستن به من به تمام دختر ها نه گفته بود و من چقدر ذوق کردم وقتی فهمیدم کاوه حتی ۴ سال پیش که ملبورن او مد و من دیدمش عاشق شده بوده. من و کاوه کمی دور تر از بقیه روی کانپه نشستیم، من سمت راست کانپه و کاوه سمت چپ:

– اگه الان درست کنارت بشینم زشه؟

نگاهش کردم و با فکری که به ذهنم رسید تمام جودم خندید:

– چی شد؟ بگو منم بخندم.

خیلی سعی می کردم آروم بخندم، حتی مطمئن بودم چشم‌امم از زور خنده قرمز شده. لبم رو گزدیم و گفتم:

– اگه الان بہت بگم میخوام درست تو بغلت باشم زشه؟

اونم خندید و بر خلاف من او کمی با صدا خندید:

– فکر من بدتر.

متعجب با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم. سرش رو کمی به من نزدیک کرد و من متوجه نگاهش به لب هام شدم و سرم رو از شرم پایین گرفتم:  
– قربون این خجالت کشیدن بشم.

دلم می خواست هرچه سریع تر بلند می شدم و به همه اعلام می کردم جوابم مثبته اما برای حفظ آبرو هم که شده باید کمی لفتش می دادم.

– دلم می خواد یه سوالی ازت بپرسم اما می ترسم تو رو ناراحت کنم.

نگاهم رو از بقیه مهمان ها که کمی دور بودند گرفتم:

– بگو، هیچ سوالی از جانب تو من رو ناراحت نمی کنه.  
با تردیدی که تو صداش بود پرسید:

– چی شد که به کسی که آنقدر دیوانه وار دوست داره نه گفتی؟  
منظورش به سپهر بود، به خودم گفتیم: حسادت می کنه؟

از سر جام بلند شدم، دیگه بس بود:

– بیا امشب فقط من و تو باشیم، بیا گذشته نباشه.

با یه لبخند اونم از سر جا بلند شد و به طرف بقیه رفتیم.

مادر کاوه که صداش پر از هیجان بود رو به من گفت:  
– خوب دخترم... بگم عروسم یا...؟

لبخند زدم، دلم حتی از فکر این موضوع قنج رفت.

به پدرم نگاه کردم که با نگاه مهربان و مطمئن، به من فهموند به هرچی که من بخوام راضیه، به مامان و مامانی نگاه کردم و ازنگاهشون مطمئن شدم اونا هم راضی، یه لحظه به خودم گفتیم: اگه راضی نبودن آنقدر دختر خوبی هستم که بخوام تابع نظرشون باشم؟

نفس عمیقی کشیدم در حالی که سرم به خاطر شرم پایین بود گفتیم:  
– جوابم... مثبته.

صدای دست و تبریک مهمان ها کل فضا رو پر کرد و من غرق در این لذت شدم. مادر کاوه از سر جاش بلند شد و به طرف من اوmd، من هم بلند شدم، با مهربانی گفت:  
– این نشون اولین هدیه من به دختر، به عروسم.

دستیند ظریفی را به دور مج دستم بست، تشکری کردم و متوجه نگاه پر از مهر کاوه شدم. مهمان ها بعد از چند صحبت دیگه قصد رفتن کردند، همه مشغول خداحافظی آخر در حیاط بودند که بابا کاوه رو گوشه ای صدا زد و به من هم اشاره کرد که برم. کنار تابی که یادآوار امیر برای من بود، تابی که خودش درست کرده بود ایستادیم. بابا جعبه ای که مطمئن بودم مال یه ساعته به دست کاوه داد و گفت:

– مبارکت باشه پسرم.

کاوه جعبه رو باز کرد، به بابا نگاه کرد و گفت:

– ممنونم.

بابا به من نگاه کرد و سپس دوباره رو به کاوه کرد و گفت:

– این هدیه از طرف امیر.

من زودتر از کاوه لب باز کردم:

– امیر؟

بابا با چهره ای که سعی می کرد لبخند داشته باشه جواب داد:

– امیر همیشه از یه دختر می گفت، دختری که همکلاسیشه، هم سنه، می گفت که بهش دل بسته اما هیجوقت

جلو نمی رفت. بهش می گفتم چرا جلو نمی ری؟ چرا نمیگی؟ بهش گفتم مگه به حست اعتماد نداری؟

بابا نفسی عمیق کشید:

– میگفت مطمئن نیستم بخوام بگم... می گفت باید مطمئن بشم اما من می گم به اون الهام شده بود فرصتی

نداره... ۴ روز قبل از تصادف این ساعت رو به دستم داد و گفت دوست داره به عنوان هدیه روزی به دامادمون،

همسر افسون بده.

اشکم سرازیر شد، بابا ادامه داد:

– اون هیچ وقت به دختر مورد علاقش چیزی نگفت چون بهش الهام شده بود وقت نداره... اون حتی هدیه

همسر آینده افسون رو هم خریده بود و مطمئن خدا آنقدر امیر رو دست داشته که فرصت تمام این ها رو بهش

داده.

روی تاب نشستم، انگار امیر کنارم نشسته بود، حضورش رو، وجودش رو با تمام احساس اندام هام حس می

کردم.

صدash تو گوشم بود:

–افسونی؟

عادتش بود بگه افسونی ، من هم عادتم بود بار اول جواب ندم و منتظر بشم اون با خنده دنبالم بیافته و من رو در آغوش برادرانش جا بدھ.

–افسون؟

به کاوه نگاه کردم، از بابا خبری نبود و دیدمش چند قدم دور تر کنار پدر کاوه ایستاده.

–همیشه مدیون امیرم.

سوالی نگاهش کردم و جواب داد:

–روز اولی که پا به دانشگاه گذاشتم حرفی زد که همیشه یادم هست و می مونه.

منتظر حرفش موندم:

–به زندگی فرصت گذر نده....به اون فرصت زندگی بدھ.

کنارم نشست:

–اون همیشه زندگی می کرد، با تمام وجودش...اون همه رو در این زندگی سهیم می کرد، اینکه فقط زندگی کنی معنیش زندگی نیست...اون ازم خواست از تمام محبت هایی که خدا بهمون داده بهترین استفاده رو بکنم.

یاد دختری که بابا می گفت امیر عاشقش افتادم:

–پس چرا به دختری که عاشقش شده بود چیزی نگفت؟

–این حقیقت رو که برخی آدم ها می تونن حس کنند زیاد وقت ندارن رو باور دارم مطمئنم امیر به همین دلیل نخواست با گفتن حسش به اون دختر زندگی رو ازش بگیره، دختر را زود تحت تاثیر قرار می گیرند و ممکنه زود فراموش نکنند.

قلبم درد گرفت:

–من همین کا رو با سپهر کردم...من ۴ سال زندگی رو از اون گرفتم و شاید کل زندگیش رو.

لبخند گرمی زد که خیلی بهش احتیاج داشتم:

–همیشه فرصت هست، دلیلش رو اگه دوست نداری به کسی نگو ولی به اون بگو...بزار دلیل ترک کردن تو رو داشته باشه.

خوشحال بودم از اینکه مطمئنم کاوه حسادت نمی کرد...چون مطمئن بودم می دونست چقدر دوستش دارم. از همگی و از جمله از کاوه خدافظی کردم و رفتم داخل خونه.

تو اتاقم نشسته بودم و به دستبندی که مادر کاوه به دستم داده بود زل زده بودم. صدای اس اس گوشیم بلند شد، کاوه بود:

– شب بخیر خانم... فردا من یه کادوی خشکل برات دارم.

خندیدم از ته ته وجودم. بلند شدم تا لباس هام رو عوض کنم و بگیرم بخوابم اما یاد اون ساعتی که امیر گرفته بود و به وسیله‌ی بابا به کاوه رسید افتاد. به اتاق کار بابا که مطمئن بودم قبل از خواب همیشه یه چند دقیقه ای به اونجا میره رفتم. از لای در باز به بابا که روی صندلی گهواره ای نشسته بود نگاه کردم. دلم می خواست برم و تو آغوش گرمش قرار بگیرم، معطل نکردم و با یه ضربه وارد اتاق شدم. با یه لبخند به طرفم برگشت و گفتم:

– بابا می خوام بغلتون کنم.

خندید و از روی صندلی بلند شد، آغوشش رو برای من باز کرد و من در اون جای گرفتم. آغوش پر مهرش گرم و مطمئن بود و باعث می شد از هیچی نترسم. رفتیم و هر دو روی صندلی های میز تو بالکن نشستیم و گفتم: اون ساعت... چی شد که وقتی سپهر به خواستگاریم اوmd به اون ندادید؟

نفسی کشید:

– چون نگاهت تردید داشت.

کنجکاوه نگاهش کردم و ادامه داد:

– همون موقع هم می دونستم بعد از دو، سه باری که جواب رد دادی چیزی هست که باعث تردید تو شده، برای همین خواستم مطمئن بشم. تا اینکه تو نامزدی رو بهم زدی.

– پس امشب؟

لبخند زد:

– امشب نگاهت، کلامت و تمام وجودت داد می زد خواهان کاوه هستی و هیچ شکی نداری، دیروز هم کاوه تو رستوران در مورد تو قانعم کرد.

دستانم رو گرفت:

– می دونم خوشبختت می کنه.

شب خواییدم... بدون فکر به تمام چیزهایی که ممکن بود من رو به وحشت بندازند... اما با فکر به کسی که با تمام وجودم خواهانش بودم. صبح با یاد و احساس اون از خواب بیدار شدم، لبخند به لب داشتم و هیچ جوری نه

دلم می خواست لبخندم رو پنهان کنم و نه می تونستم.تا وارد آشپزخونه شدم اولین نفرمایانی من رو دید و در حالی که دستاش رو بالا گرفته بود زمزمه کرد:

-انشاءله همیشه خندان باشی گل مامانی.

من هم زمزمه کردم:

-انشاءله.

مامان برم چایی ریخت و کنارم نشست و در حالی که لبخند داشت گفت:

-اون دسته گلی که صبح روز تولدت برات اوMD کاوه فرستاده بود؟

خندیدم هم به یاد کاوه و هم به هوش مامان که از یاد نبرده بود، مامان که سکوتم رو دید خندید و چیزی نگفت.

صبحانه م رو که تمام کردم به اتاقم رفتم، مانتو رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون. دلم می خواست هرچه زودتر کاوه رو ببینم، هم دلم براش تنگ شده بود و هم دلم می خواست ببینم چیه کادویی برام آماده کرده بود.

چند دقیقه ای بود که زده بودم بیرون که خودش تماس گرفت، ماشین رو گوشه ای پارک کردم:

-کجایی افسونم؟

-کجا باشم خوبه؟

پر هیجان گفت:

-بیا مطب.

متعجب گفتیم:

-مگه بسته نیست؟

با صدا خندید:

-برای زن من نه.

خندیدم و بی هیچ حرفی به اون سمت روندم.تا رسیدم زنگ رو زدم و در رو برام باز کرد. وارد سالن انتظار شدم که نبود، به سمت در اتاقش رفتم، نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. کاوه خندان در حالی که یه دسته گل رز سرخ تو دستاش بود به من خیره شده بود. به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم، دسته گل رو به دستم داد:

-ممnon که قبولم کردی افسونم.

لبخند زدم...از ته وجودم:

– ممنون از خدا که تو رو وارد سرنوشت زندگیم کرد.

از میز پشت سرشن جعبه‌ی زرشکی رنگ رو برداشت، در اون رو باز کرد و به طرفم گرفت:

– حاضری با من ازدواج کنی؟

خنده م گرفت:

– من که دیشب بله رو رسما گفتم.

خندید:

– گفتنش به من امروزدر حالی که این حلقه رو میدم لطف دیگه ای داره.

خنیدم و خیره شدم به حلقه، به حلقه که وسط اون یه الماس خودنمایی می کرد و اطرافش پر بود از الماس های کوچیک.

– بله.

دستم رو جلو بردم و کاوه با خنده اون رو وارد انگشتیم کرد، بدون خجالت و بی هیچ حرفی خودم رو به گرمای تنش سپردم و اونم با دستاش حلقه رو تنگ تر کرد. نگاهش کردم، به چشمانتش که چقدر نزدیک بود و به لبانش که هر لحظه نزدیک تر می شد، این بار خجالت نکشیدم و اجازه دادم نزدیک بشه و این لذت شیرین رو با تمام وجودم احساس کنم. اما نمی دونم چرا تمام حس های خوب من با یه حس ترس رو به رو می شد.

\*\*\*

تو یه خونه م که برام غریبیه سمت اما میشناسمش. طبقه‌ی اول خبری نیست و می رم طبقه‌ی دوم، وارد سالن طبقه‌ی دوم که شدم از دور سفره‌ی عقد رو دیدم و خالی بودن دور اون توجهم رو جلب می کنه. نگاهم رفت سمت صندلی عروس و داماد که کسی روی اونا نبود. کمی جلو تر رفتم، نگاهم خیره شد به یه شئ طلایی، بازم جلو تر رفتم و متوجه شدم یه حلقه سمت، حلقه‌ی داماد.

با خودم و اینکه اینجا کجاست درگیرم که صدای گریه میاد، به طرف صدا رفتم که از تو یه اتاق می اوهد. وارد اتاقی شدم که صدای گریه از اونجا می اوهد، یه نفر در حالی که لباس عروس به تن داشت اشک می ریخت. صورتش رو با دستاش گرفته بود و گریه می کرد و نمی تونستم ببینم کیه. صداش زدم:

– ببخشید... میشه گریه نکنی؟

به اطرافم نگاه می کنم:

– اینجا چرا اینقدر ساکته؟ مگه عروسی نیست؟

دیگه گریه نمی کرد، اما همچنان سرش پایین بود، دستاش رو از روی صورتش برداشت و گفت:  
-به خاطر تو.

نالیدم:

-به خاطر من؟

حرفی نزد:

-اما تو کی هستی؟

سرش رو بالا گرفت...آوا بود:

-آوا تو این جا چه می کنی؟

بلند شد و من در اون لحظات با تمام وجودم حس می کردم این یه خوابه، دلم می خواست از خواب بپرم اما  
انگار یه جور عذاب بود:

-من این جا چی کار می کنم؟...تو این جا چی کار می کنی؟چرا برگشتی؟

دلم می خواهد گریه کنم:

-آوا چی شده؟

براق شد:

-چی شده؟ واقعا هنوز فکر می کنی دوستم هستی اونم با این کارت؟

-مگه چی کار کردم؟

خندید، بلند و عصبی:

-تو عروسیم رو به هم زدی.

آوا دستاش رو بالا برد تا کشیده ای رو روی گونه م بنشونه ولی...

-افسون؟...دخترم؟

خدارو شکر که از خواب پریدم، به مامان نگاه کردم:

-بله مامان؟ خواب دیدم.

سرش رو تکان داد:

-متوجه شدم، مدام داشتی ناله می کردی.

دلم نمی خواست به خوابم فکر کنم. به حلقه تو انگشتمن خیره شدم. مامان متوجه رد نگاهم شد و گفت:

–امروز خوش گذشت؟! ینم دامادم بہت داده؟

خندیدم، از لفظ دامادم خوشم می اوهد:

–بله، کاوه بهم داد.

خداروشکر که مامان چیزی نپرسید و از اتاق بیرون رفت و اجازه داد به یاد صبح بیافتم و غرق در خاطره ی شیرین و لذت بخشم بشم. اما چرا خوشی هام قرار بود بی دوام باشه؟ به حلقه نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد، با این فکر که کاوه ست گوشی رو برداشتم و تا قبل از اینکه حرفی بزنم صدای سپهر اوهد:

–بیا به کافی شاپ.

عصبی بودم:

–دست از سرم بردار.

خندید که بدجور عصبی ترم می کرد:

–سر من به خاطر عروسی شلوغه، پس بهانه نیار و بیا اینجا... بہت قول می دم اخرين ملاقات باشه.

خواستم باز اعتراض کنم اما فرصتی نداد و گوشی رو قطع کرد. باهاش تماس گرفتم تا بگم به هیچ وجه نمیام اما خاموش بود. خواستم نرم اما دلم رو به اون جمله که گفته بود آخرین ملاقاته خوش کردم و رفتم. باز هم به مامان دروغ گفتم که می رم پیش دوستم و زدم بیرون. رسیدم به کافی شاپ، از آخرین باری که پا به اونجا می گذاشتم سال ها می گذشت و فقط تنها تغییرش کافه رستوران شدنش بود. وارد رستوران شدم که دیدم کسی داخلش نیست. سپهر از روی میزی که درست وسط بود بلند شد و به طرفم اوهد و گفت:

–اون وقت ها هم دیر می اوهدی.

دندونام رو بهم ساییدم:

–قرار نبود مرور خاطرات کنیم... قرار بود برای آخرین بار حرف بزینیم.

سرش رو تکان داد و من رو به نشستن دعوت کرد. نشستم اما اون درحالی که دور من راه می رفت گفت:

–تو دختر عجیبی هستی... برای اثبات خودم به تو دیگه باید چی کار کنم؟

خواستم بلند بشم که شونه هام رو گرفت و اجازه نداد:

–سپهر تمامش کن.

–چیو تمام کنم؟

نمی دونستم چی کار کنم:

-اون گردنبند...بیمارستان...اون کارت تو شرکت...سپهراین کارات درست نیست.

دستش رو برداشت و با عصبانیت گفت:

-حتما چون دارم ازدواج می کنم؟

چیزی نگتم. او مد جلو در حالی که یه دستش روی پشت صندلیم بود و یه دستش روی میز و بیش از حد بهم نزدیک بود گفت:

-برای تمام شدن این کارها یه راه وجود داره.

سوالی نگاهش کردم، می دونستم منظورش چیه:

-چرا باور نمیکنی دوست دارم؟

چشمam رو بستم:

-باور می کنم سپهر اما...

چشمam رو باز کردم:

-من بہت علاقه ای ندارم.

بازم نزدیکم شد و ترسیدم نکنه باز اون کارش رو تکرار کنه:

-اما تو ۴ سال پیش بهم گفتی بله... چرا عهدش رو شکستی؟

داد زدم:

-چون دوست نداشتم سپهر باور کن.

در حالی که می خندید و دستاش رو برمی داشت گفت:

- سیزده روز دیگه وقت عروسی منه...تا سیزده روز دیگه وقت داری که بگی دلیل ترک من چی بود، تا سیزده روز دیگه وقت داری و گرنه عروسی رو بهم میزنم.

تا از سرجام بلند شدم و خواستم اعتراضی کنم و حرفی بزنم دیدم رفته. زمزمه کردم:

- دارم بہت می گم اما تو باور نمی کنی.

از کافه زدم بیرون، توماشین نشستم. یاد خوابی که دیدم افتادم، دلم نمی خواست به حقیقت تبدیل بشه. اما چی کارمی کردم؟ چی می گفتیم؟ هر چی به سپهر می گفتیم باور نمی کرد. مسیر خونه رو می رفتم که تغییر مسیر دادم و رفتم بیمارستانی که کاوه اون جا بود. دلم میخواست به اون بگم، احساس می کردم فکری داره که می تونه همه چیز رو درست کنه.

تا رسیدم ماشین رو جایی که می شد پارک کردم و رفتم طرف بیمارستان. حوصله‌ی صبر برای آسانسور نداشتمن  
واز راه پله رفتم ولی اولین پله رو هم نرفته بودم که پاهام پیچ خورد و روی همون اولین پله نشستم. دردم  
گرفت و گریه کردم، می دوستم از چیز دیگه ای دردم گرفته اما درد مج پاهام رو بهانه کردم و اشک ریختم. یه  
پرستار که من رو تو اون حال دید کنارم او مد و گفت:

– چیزی شده خانم؟ حالتون خوبه؟

یاد کاوه افتادم و با خودم گفتم: اون باشه خوبم... مطمئنم.

به پرستار اطمینان دادم خوبم و با پاهایی که می لنگید به اتاق کاوه رفتم. خداروشکر مریض نداشت راحت وارد  
اتاقش شدم. تا من و پاهای لنگم رو دید جلو او مد و گفت:

– با خودت چی کار کردی؟

خنده م گرفت و گفت:

– از شوق دیدنت پاهام پیچ خورد.

سوالی نگاهم کرد، می دونستم باور نکرده. روی صندلی نشوندم و خودش از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه  
وارد اتاق شد و روبه روم روی زانوش قرار گرفت، پای آسیب دیدم رو گرفت و از تو کفش درآورد با خنده گفت:  
– من نمی دونم این خانم ها چرا اینقدر به کفش پاشنه بلند علاقه دارند.

برای حمایت از علاقه‌ی خودم و بقیه‌ی خانم ها گفتم:

– چون خشکلن.

خندهید:

– می ارزه؟

سرم رو تکان دادم و دیگه هیچی نگفتم و اجازه دادم پاهام رو با گرمای دستاش درمون کنه.

کنارم روی مبل نشست و گفت:

– خداروشکر چیزیش نشده، فقط یه کوفتگیه.

کنجکاو نگاهم کرد:

– خوب؟

همه چیز رو بهش گفتم، تمام حرف های سپهر و وقتی که بهم داده بود.

کمی فکر کرد و گفت:

– یه راه داره.

منتظر ادامه‌ی حرفش موندم. گفت و من تمام ذوق و خوشحالیم رو از شنیدن پیشنهادش پنهون کردم. شام رو با هم خوردیم و من رو با ماشینم رسوند خونه، هر چقدر اصرار کردم بیاد داخل نیومد و رفت. تو اتاقم نشسته بودم و باز طبق معمول با افکار هجوم او مده تو ذهنم می‌جنگیدم که مامان او مده تو اتاقم و تا کنارم ننشست متوجه حضورش نشودم.

– باز فکر می‌کنی؟

نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم:

– می‌خواهم چند روز برم مشهد پیش مامانی.

چینی به ابرو شد داد:

– مشهد؟ پیش مامانی؟

یک مرتبه از سر جاش بلند شد:

– نه امکان نداره.

انگار متوجه شد این بار هم برای فرار می‌رم بلند شدم:

– مامان... قسم می‌خورم نمی‌رم که برم، بر می‌گردم.

مامان سرش رو تکان داد:

– به هیچ وجه.

التماس کردم:

– ترو خدا مامان.

– چرا می‌خوای بری؟

باید می‌گفتم، دیگه پنهان کاری بس بود:

– مامان اون گردنبندی که آوا روز تولم هدیه داد یادت هست؟

سرش رو به نشونه‌ی بله تکان داد و گفتم:

– برات آشنا نیست؟

کمی فکر کرد و سپس گفت:

– چرا اتفاقاً خیلی برام آشناست، چند بارخواستم ازت بپرسم اما یادم می‌رفت.

با دهان باز نگاه کرد و گفت:

– وای خدا اون که...

سرم رو تکان دادم:

– مامان اون همون اولین هدیه ی سپهر به من بود.

مامان که کاملاً متعجب شده بود گفت:

– اما دست آوا چی کار می کرد؟

روی تخت افتادم:

– مامان آوا نامزد سپهره.

مامان نشست و با صورتی که انگار برق گرفته گفت:

– چی؟ نامزد آوا؟

– تا سیزده روز دیگه هم قراه ازدواج کنه.

دستای مامان رو گرفتم:

– مامان من ممکنه باعث بدبختی آوا و حتی سپهر بشم.

مامان هم نمی دونست چی بگه. تمام شب فکر کردم و خوابم نبرد، نزدیک صبح بود که خوابم برد و باز همون خواب رو دیدم. به همون یک ساعت خواب با کابوس راضی شدم و با ظاهری آشفته از خواب پریدم. میل به خوردن صباحانه نداشتم و فقط یه تیکه کیک با چای تلخ خوردم. به حمام رفتم تا شاید بهتر بشم و از سر دردم کم بشه اما نشد. کاوه تماس گرفت و همون دقایق صحبت با اون باعث می شد به چیز دیگه ای فکر نکنم و از سردردم کم بشه اما به محض اینکه تماس تمام شد باز هم سردرد به سراغم او مد.

یه دستمال دور سرم پیچونده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد، آوا بود، با خودم گفتم نکنه اتفاقی افتاده؟ نگران گوشی رو جواب دادم که صدای پر از هیجانش او مد:

– بیا به این آدرسی که می گم... یادداشت کن.

بی چون و چرا قبول کردم و آدرس رو نوشتیم. به اونجا رسیدم و دیدم یه مزونه... مزون لباس عروسی و مجلسی. نمی دونم چرا پاهام می لرزید، من کار اشتباهی انجام نداده بودم اما می ترسیدم بلغزم. وارد مزون شدم و تا وارد شدم یه خانمی گفت:

– دوست عروسمن آوا هستید؟

سرم رو تکان دادم و گفت:  
– بردید بالا.

رفتم بالا تا وراد سالن بالا شدم آوا رو تو لباس زیبای سفید عروسی دیدم. دلم شکست و با خودم گفت: یعنی من باعث بدختی تو می شم؟  
می خواست اشکام سرازیر بشه، اما جلوی ریزششون رو گرفتم. آوا با لب های خندون به سراغم اوید و لباسی رو به دستم داد و گفت:

– اینم سهم تو... برای تو انتخابش کردم.

یه لباس لا جوردی بود، با یه نگاه می تونستم بگم فوق العاده ست.  
چرا نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم؟  
افسون گریه می کنی؟

نگاهش کردم:

– خیی ناز شدی آوا.

– یعنی گریه داره؟

دستش رو گرفتم:

– خوشبخت شو آوا.

لباس رو به دستش دادم و گفتمن:

– یه چیزی یادم رفته بود... بعدا می بینمت.

نمی تونستم تحمل کنم، نداشتم چیزی بگه و سریع از اونجا رفتم و به سمت شرکت بابا حرکت کردم.  
خداروشکر سر بابا خلوت بود و کار زیادی نداشت و راحت می تونستم باهاش صحبت کنم. متوجه تمام تشویشم شد و اجازه داد خودم بگم. تمام اتفاق ها رو از همون اول که آمدم تهران تا روز قبلش رو برای بابا با فاکتور گرفتن دیدار قبلم با کاوه تو مطیش برای اولین بار بعد از سال ها و اتفاقی که تو شرکت سپهر اتفاق افتاده بود.  
با تمام شدن تمام حرفام بابا از سر جاش بلند شد و عرض اتفاق رو رفت و اوید و من مدام تو دلم با خودم می گفتمن: بگو بابا... تو هم پیشنهاد کاوه رو بگو.

برگشت سمتمن و گفت:

– یه راه هست اگه تو دوست داشته باشی.

یعنی می توسنت همون پیشنهاد باشه؟

–می دونم این بار شک نداری و کاوه رو دوست داری.

سرو رو تکان دادم و بابا ادامه داد:

–تنها با عقد شما دو نفر باعث میشه سپهردیگه بهت نزدیک نشه و باور کنه تو بهش علاقه ای نداشتی و نداری.

عقد؟ من و کاوه... همون پیشنهاد کاوه... با کمال میلم دوست داشتم هرچه زودتر من زن کاوه بشم و اون همسرم. نمی خواستم بگم فرصت برای فکر می خواستم نشون بدم مخالفم چون نبودم، چون نیازی به این کارا نبود.

بابا که سکوتم رو دید لبخند زد و گفت:

–موافقی؟

موافق بودم؟... آرزومن بود.

بابا خندید:

–مطئن بودم خیلی دوشش داری.

سرم رو انداختم پایین. همون لحظه گوشی اتاق بابا زنگ خورد، از طرز صحبتیش فهمیدم پدر کاوه ست، اونم پیشنهاد داد تا قبل از سفر کاوه به مالزی عقد کنیم که همراه اونا برم. بابا هم اعلام کرد مخالفتی نداره. خوشحال از شرکت زدم بیرون و دیگه اهمیتی به هیچ چیز ندام نه به حرف مردم و نه حتی به غر های مامان که در انتظارشون بودم. می خندیدم و خنده رو از کسی پنهو نکردم، عصر به همراه کاوه و مادرش و مامان برای خرید حلقه رفتیم و اعتراضی نکردم چرا اینقدر زود و ما ده روز وقت داریم اما کاوه از من هول تر بود و مدام می گفت: دوست دارم زودتر زن من بشی.

تاریخ عقد شد یه روز قبل سفر کاوه و خانوادش یعنی درست یه روز قبل از عروسی آوا و این برای من بهترین وقت بود. همون روز تمام وسایلی رو که به سپهر مربوط می شد رو جمع کردم و گوشه‌ی انباری گذاشتم تا به وقتش به دستش بدم اما تنها چیزی که پیدا نکردم گردنبند نگین صورتی بود، انگار که همیشه قرار بود گم شده باشه.

\*\*\*

چشم هام رو بستم، این ده روز برام خیلی سریع و حتی خبلی کند گذشت، زمانی که کنار کاوه بودم سریع می گذشت و زمانی که تنها بودم کند. روی صندلی آرایشگاه نشستم و چشم هام رو بستم اجازه دادم کارشوون رو بکنند. به قلبم اجازه دادم محکم و تند بزنه تا بفهمم چقدر برای رسیدن به این وصال خوشحالم و ثانیه شماری میکنم.

تو این مدت نداشتیم کسی چیزی بفهمه نه آوا، نه بقیه دوستام و نه حتی سپهر.  
صدای زن آرایشگر رو شنیدم که گفت:  
– چه ناز شدی عروس.

به خودم تو آینه نگاه کردم و با خودم گفتیم؛ من کنار کاوه زیبا میشیم.  
زنگ گوشیم بلند شد، کاوه بود:  
– تمام شد افسونم؟

خندیدم:  
– تمام.

اول کار من تمام شده بود و بقیه مونده بودن و خداروشکر که کسی نمی تونست باهامون بیاد و من می تونستم تو این دقایق با کاوه تنها باشم. از پله ها رفتم پایین و با استقبال کاوه سوار ماشین شدم . اول رفتم عکاسی وقتی کارمون تمام شد به ساعت تو ماشین نگاه کردم و گفتیم:

– هنوز یه ساعت وقت داریم.  
– چقدر این دقایق سخته.  
خندیدم و گفتیم:

– برمیم یه جای خلوت می خوام یه چیزایی رو بهت بگم.  
مخالفتی نکرد و ماشین رو حرکت داد. با هم به یه پارک تقریبا خلوت رفتم و در حالی که به سمت نیمکت می رفتم گفتیم:

– با این آرایش و ومانتو سفید داد می زنم امروز عقدمه نه؟  
نگاهم کرد و گفت:  
– خصوصا کت دامادی من.

خندیدم و روی نیمکت نشستیم.

برگه هایی که از پوشه م برداشته بودم رو از توی کیفم درآوردم و سمت کاوه گرفتم و گفتم:  
-بفرما.

برگه های آزمایش رو ازم گرفت و بعد از چند دقیقه گفت:  
-می دونستم.

جواب تمام آزمایش ها بعد از رفتنم به استرالیا منفی بود و من می دونستم وخدای من من که چرا؟ و حالا کاوه هم درک می کردم.

شروع کردم به گفتن:

- پنج سال پیش که سپهر رو دیدم یه جورایی برام جذاب بود، من تازه نوزده سالم بود و اون پسری بود که برای هر دختری آرزو میشد. برای من آرزو نبود ولی دلم می خواست خواهانم باشه که شد. وقتی به خواستگاریم اوmd با اینکه می دونستم مال من نیست بعد سه بار بله رو گفتم اما همیشه یه موضوع اذیتم می کرد. می دونستم من و سپهر مال هم نیستیم، می دونستم و فقط یه تلنگر نیاز داشت. وقتی بهم گفتی بیمارم و نیاز به جراحی دارم اون تلنگر زده شد و تصمیم گرفتم خودخواهیم رو کنار بزارم و پسش بزنم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-می دونستم سپهر باور نمی کنه... همون جور که الانم باور نمی کنه، من سپهر رو انتخاب کردم چون می دونستم خیلی دوسم داره، اونقدر که هر چیزی رو برام بی چون و چرا آماده می کنه و نه نمیگه. می دونستم کنارش از هر نظر شاهانه زندگی می کنم، نه از نظر مادیات بلکه از همه نظر. اما یه چیز بینمون کم بود... یه چیز که از همون اول می دونستم و خودخواهیم اجازه نمی داد بهش فکر کنم.

به کاوه نگاه کردم و گفتم:

-من می خواستم خوشبخت بشم و می دونستم کنار سپهر خوشبخت نمی شم چون هر چقدر اون من رو دوست داشت من دوشن نداشتیم. چون هر چقدر اون خواهانم بود من خواهانش نبودم. این موضوع رو می دونستم اما وقتی بهش ایمان پیدا کردم که می دونستم شخص دیگه ممکنه سپهر رو دوست داشته باشه و اونا کنار هم بتونند خوشبخت بشند.

نفسی تاز کردم:

– آخرین امتحان ترم رو داده بودیم. همه تو کلاس جمع شده بودند و از هم خدافظی می کردند، می خواستم برم پیششون، به سمت کلاس رفتم، صدای خنده‌ی دختراتا چند تا کلاس اون ورترم می رفت. خواستم برم داخل کلاس اما نمیدونم چرا دلم خواست از لای در صداسشون رو بشنویم. زیبا یکی از هم کلاسیام داشت می گفت:

– وای بچه‌ها این ترم هم تمام شد، امیدوارکه بتونم تا آخرش بمونم.

آوا کنارش نشسته بود گفت:

– مگه قراره نباشی؟

با خنده گفت:

– چرا ولی می خوام شوهر کنم... امیدوارم بتونم با شوهر داری به درسامم برسم.

آوا گفت:

– هم درس بخون هم شوهر داری کن.

زیبا روی شونه‌ی آوا زد و گفت:

– چشم خانم با تجربه، حالا خودت بگو از اون پسره که گفتی چه خبر؟

آوا با اعتراض گفت:

– وا زیبا من فقط گفتم به نظر خوب می‌ماید.

زیبا ول کن نبود و گفت:

– خیلی خوب همون پسر خوب، اسمش چی بود؟

آوا خنده‌ید:

– مثل اینکه امروز کلید کردین روی من، ول کن تروخدا.

زیبا خندان گفت:

– باشه اسمش رو نگو، ما می گیم می پرسیم تو جواب بد.

آوا که انگار بی میل نبود حرفی نزد و زیبا ادامه داد:

– بچه مسلمونه؟

آوا زد روی بازوی زیبا و گفت:

– لوس بازی درنیار... همون قدرکه من و تو مسلمونیم اونم هست.

زیبا خنده‌ید:

– سرش کچله یا مو داره؟

آوا هم خندید:

– کسی مثل تو پیشش نبوده برای همین مو به سرش هست.

زیبا کمی فکر کرد و گفت:

– خوب چه رنگیه؟

آوا جواب داد:

– قهوه ای.

زیبا دادمه داد:

– ساده می پوشه یا مثل این تازه به دوران رسیده هاست؟

آوا که از خنده ریسه می رفت جواب داد:

– مرتب و تمیز...نه جلف نه ساده، خوش تیپ.

زیبا یک مرتبه گفت:

– اسمش؟

آوا بلند شد و گفت:

– جر نزن دیگه.

تمام این ها رو از لای در شنیدم. نمی دونم چرا نتونستم برم داخل، تمام نشونه هایی که آوا داده بود درست مثل اینکه انگار سپهر رو گفته بود، اسم طرف رو نیاورده بود اما من مطمئن بودم سپهره. اهمیتی ندام و تا اینکه سپهر به خواستگاریم او مد. به خودم می گفتم من عاشق سپهر نیستم اما ممکنه آوا باشه اما همیتی ندادم. من خودخواه شده بودم چون از علاقه‌ی سپهر به خودم مطمئن بودم. می دونستم تمام حرف‌های آوا، احساس من، خودخواهی من یه نشونه سست، نشونه بود برای اینکه خدا بگه من و سپهر مال هم نیستیم، من و سپهر خارج از دایره‌ای هستیم که خدا تعیین کرده، شاید بهم برسیم اما خوشبخت نمی شیم.

نفس عمیقی کشیدم:

– نیاز به یه تلنگر داشتم تا بهم ثابت بشه باید ترکش کنم... بیماریم شد یه نشونه و تلنگر. رفتم مشهد، با خدا، با آقا امام رضا عهد بستم اگه سپهر مال من نباشه و ترکش کنم بیماریم از بین بره واژ بین رفت و بهم ثابت شد. به کاوه، به تمام تک زوایای صورتش نگاه کردم و گفتم:

– یه چیزی اون روزا کم بود چیزی که نمی تونستم به اون بگم اما با وجود تو با دیدن تو می تونم بگم و بهش مطمئنم.

لخند زدم و گفتم:

– با تومن خوشبختم کاوه... چون مطمئنم دوست دارم.

نگاهم کرد و اونم گفت:

– افسونم... با تمام وجودم دوست دارم.

تا کاوه خواست ساعت رو نگاه کنه گوشیش زنگ خورد، در حالی که به صفحه نگاه میکرد گفت:

– کتایونه... دیر کردیم، فکر کنم فکر کردند فرار کردیم.

با کاوه در حالی که خندان گوشی رو جواب می داد به طرف ماشین رفتیم، سوار شدیم و به سمت دفتر ازدواج

رفتیم. ماشین که از حرکت ایستاد در حالی که موضوعی رو به یاد آورده بودم گفتم:

– دیدی؟... من هنوز دلیل اصلی ترک نامزد سابقم رو بهت نگفتم.

کاوه دستم رو گرفت و گفت:

– دلیلت رو می دونم.

خیلی خوب بود که منومی فهمید:

– خوشبختی چیزی نیست جز آرامش و تو این آرامش رو در کنار هر گونه خوشبختی نداشتی.

لبخند زدم، به هدیه ای که خدا بهم داده بود. به وجودی که خدا بهم اجازه داده بود کنارش خوشبخت باشم و به

آرامش برسم. با هم از دفتر ازدواج بالا رفتیم، روی صندلی رو به روی سفره‌ی عقد نشستیم. عاقد شروع کرد به

نوشتن، قرآن رو برداشتیم و دلم می خواست راز و نیاز کنم. دلم می خواست تو اون دقایق آوا هم کنارم می بود،

انگار که کاوه هم حس کرده باشه گوشیش رو به دستم داد و گفت:

– می دونم چی می خوای... مخالفتی ندارم.

لبخند زدم و شماره‌ی آوا رو گرفتم. تا گوشی رو برداشت گفتم:

– سلام آوا منم افسون.

در حالی که می دونم خیلی تعجب کرده بود گفت:

– تو بی؟ این شماره‌ی جدیدته؟

نداشتیم دیگه چیزی بگه و سریع گفتیم:

–تا چند دقیقه‌ی دیگه یه ماشین میاد دم درخونه‌تون، بدون اینکه سوالی بپرسی فقط بیا.

–اما اخه...

نمی خواستم بپرسه:

–تو بیا...پشیمون نمیشی.

می دونستم باز میخواد بپرسه و می دونستم سوال‌های زیادی مغزش رو پر کرده اما گوشی رو با یه خدافظی قطع کرد و منتظر اومدنش شدم.

او مد، درست سر وقت از همون موقع که تو چهارچوب در دیدمش می تونستم کل تعجبش رو بخونم با تعجب به من، کاوه و سفره‌ی عقد نگاه کرد، کنارم او مد و گفت:

–این جا چه خبره؟

به کاوه نگاه کردم و روبه آوا جواب دادم:

–من دارم ازدواج می کنم.

لحنش کمی عصبی بود:

–شوخيت گرفته؟ چرا اينقدر با عجله؟ چرا هيچی به من نگفتی؟

همه متوجه گفت و گوی من و آوا شده بودند. عاقد کارش تمام شده بود و می خواست شروع کنه که آوا گفت:

–بيخشيد آقا یه چند لحظه به من وقت بدید.

به من نگاه کرد و گفت:

–باید باهات حرف بزنم.

اجازه‌ی مخالفتی بهم نداد، دستم رو کشید و با هم بیرون دفتر خونه رفتیم.

تا رسیدیم بیرون گفتم:

–آوا بس کن داری مراسم رو بهم میزني.

خشمنگین نگاهم کرد و گفت:

–تو تمامش کن، داری چی کار می کنی؟

کلافه بود:

–باید چیزی رو بهت بگم.

خواستم برم که گفت:

–تا نگم بہت اجازه نمی دم ازدواج کنی.

نمی دونستم چرا اون باید آنقدر ازاین ازدواج ناراحت بشه.

–من با سپهر ازدواج نمی کنم.

ابروهام بالا رفت:

–منظورت چیه؟ نکنه اون...

دستاش رو بالا آورد:

–نه...برای همینه که می گم باید برات توضیح بدم.

دیگه هیچی برام اهمیت نداشت فقط می خواستم هر چه زودتر به کاوه برسم. چیزی نگفتم، رفتم سمت در که صداس او مد:

–می دونم چرا چهار سال پیش سپهر رو ترک کردی.

برگشتم سمتش و گفت:

–من تو رو به اشتباه انداختم.

سردر نمی یارم.

پوفی کرد و گفت:

–روز آخر امتحان وقتی همه تو کلاس جمع بودیم دیدمت از لای در حرفامون رو شنیدی...اما من درمورد سپهر نمی گفتم.

–پس در مرود کی می گفتی؟

مکثی کرد و گفت:

–شایان.

نمی فهمیدم:

–شایان؟

دستم رو گرفت:

–آره شایان، برادر سپهر... اونا خیلی شبیه به هم هستند. وقتی گفتم سپهر رو جایی دیدم در اصل اون شایان بوده

نه سپهر. شایان رو تو شمال دیده بودم، وقتی تصادف کردم. اون روز تو کلاس من از شایان گفتم نه سپهر.

آهی کشید و گفت:

– تمام این مدت می دونستم و به سپهر گفتم اما اون می خواست ببینه چقدر براش ارزش قائل هستی، ببینه چقدر دوشه داری وقتی هم که برگشتی باز سپهر نداشت بهت بگم و خواست با گفتن اینکه من نامزدشم تو رو به اشتباه بندازه تا ببینه چقدر بهش اهمیت میدی.

آوا به پشت سرش نگاه کرد و گفت:  
نامزدم...شایان.

به پشت سرم نگاه کردم، خیلی به سپهر شباهت داشت اما می شد تفاوت هاشون رو هم دید.

به سمت آوا برگشتیم و گفتیم:

– خوشبخت باشی آوا جون...منم الان با رسیدن به کاوه خوشبختم.

تا خواستم برم دستم رو گرفت:

– منظورت چیه؟

لبخند زدم:

– ازدواج و عشق فقط این نیست که به یکی بگی دوست دارم، یا بشنوی دوست دارم...ازدواج عشق دو طرفست...احساس دو طرفه است...آرامشه.

اما سپهر دوست داره.

دستاش رو محکم گرفتیم:

– این کافی نیست...من دوستش ندارم، عشق اونم مثل من خودخواهیه. اگر علاقه و عشق سپهر هم خودخواهی نبود تو این ۴ سال نشون می داد نه اینکه حسادت من رو تحریک کنه. آوا آخر هر خودخوه تنفره. تنفر زندگی رو به جهنم تبدیل می کنه.

دیگه چیزی نگفت، به سمت در رفتیم و کاوه رو دیدم. لبخند به روم زد و با هم بالا رفتیم و سر جاهمون نشستیم.

زیبا و فوق العاده بود نشستن کنار کسی که با تمام وجودت احساس می کردی در کنارش آرومی. قبل از اینکه عاقده شروع کنه طینین صدای آوا رو کنار گوشم شنیدم:

– خوشبخت بشی دوستم.

نگاهش کردم، به روم لبخند زد. می دونستم می دونه کاوه رو دوست دارم و گرنه باهاش ازدواج نمی کردم. عاقده شروع کرد به خوندن:

–دوشیزه محترمه، خانم افسون ماندگار...

تو دلم غوغا بود، برای وصال، رسیدن، عشق، همه چیز...

تا عاقد حرفاش تمام شد تا قبل از اینکه کسی بگه عروس رفته گل بچیه و این چیزا، تا قبل از این که منتظر

زیر لفظی باشم گفتم:

–با اجازه‌ی تمام بزرگتر‌ها...بله.

اون زمان بود که درک کردم معنای از ته دل خوشحال بودن و گریه خوشحالی رو. گریستم نه برای درد، نه برای

درماندگی برای شکر خدایی که می دونم اگر گفت نه برای این بود که می خواست بهترین نصیبم بشه نه بهتر.

چقدر خوب است که همیشه در زندگیتان کسی را داشته باشد

که حتی درنبودنش هم باعث لبخندтан شود.

"آنگاوالدا"

پایان

پایان نهایی : خرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

[نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member246515.html](http://www.forum.98ia.com/member246515.html)

[طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member4929.html](http://www.forum.98ia.com/member4929.html)

[ناظر : http://www.forum.98ia.com/member125532.html](http://www.forum.98ia.com/member125532.html)

## «کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.Com

www.Forum.98ia.Com

